

حکایتهای گلستان سعدی به قلم روان

نویسنده : محمد محمدی اشتیاردی

سخن ناشر

پیشگفتار

باب اول : در سیرت پادشاهان

۱. دروغ مصلحت آمیز به ز راست فتنه برانگیز
۲. عبرت از دنیای بی وفا
۳. اسب لاغر میان به کار آید
۴. عاقبت ، گرگ زاده گرگ شود
۵. رنج شدید بیماری حسادت برای حسود
۶. راز واژگونی تخت و تاج شاه ظالم
۷. آنکس که مصیبت دید، قدر عافیت را می داند
۸. مراقبت از گزند آن کس که از انسان می ترسد
۹. افسوس شاه از عمر بر باد رفته
۱۰. نتیجه مهر و نامهری رهبر به ملت
۱۱. برتر بودن مرگ ظالم بر زندگی او
۱۲. برتر بودن خواب ظالم از بیداریش
۱۳. اندازه نگهدار که اندازه نکوست
۱۴. نتیجه بی توجهی به سپاه
۱۵. وارسته شدن وزیر بر کنار شده
۱۶. پاسخ سیه گوش
۱۷. نتیجه شوم حسادت

۱۸. وساطت برای امر خیر و نتیجه گرفتن
۱۹. تمجید از سخاوت شاهزاده
۲۰. بنیاد ظلم از اندک شروع شود
۲۱. کیفر ستمگر مغرور و غافلگیر
۲۲. قصاص روزگار
۲۳. نتیجه پناهندگی به خدا و پاداش احسان
۲۴. پرهیز از ستیز با ناهالان
۲۵. نجات وزیر نیکوکار به خاطر صداقت و پاکی
۲۶. پاداش زیادتر از برای انسان پرتلاش
۲۷. آهی که خرمن هستی ظالمی را خاکستر کرد
۲۸. برتری زور علم بر زور تن
۲۹. فقیر آزاده در برابر شاه
۳۰. نصیحت ذوالنون مصری
۳۱. پرهیز از تحمل بار سنگین گناه
۳۲. انتخاب راءى شاه برای دورى از سرزنش او
۳۳. دروغگویی جهانگردها
۳۴. نتیجه نیکوکاری
۳۵. کنترل خشم
۳۶. نجات یافتن نیکوکار و هلاکت بدکار
۳۷. عزت با رنج ، بهتر از ذلت بی رنج
۳۸. پاسخ عبرت انگیز انوشیروان
۳۹. دورى از پرچانگى
۴۰. رزق و روزى به زرنگى نیست

۴۱. نتیجه مستی و دوری از نیمخورده ناپاک

۴۲. دو عامل پیروزی اسکندر

باب دوم : در اخلاق پارسایان

۴۳. خوش بینی و ترک تجسس

۴۴. مناجات پارسای آگاه

۴۵. مناجات عبدالقادر

۴۶. دوستی اهل صفا و انسانهای پاکدل

۴۷. دوری از سالوسان خوش نما

۴۸. زاهد دغلباز

۴۹. خوابیدن تو بهتر از عیبجویی است

۵۰. من آنم که خود می دانم

۵۱. دو حالت عارفان وارسته

۵۲. اثر سخن بر دل پندپذیر و آماده

۵۳. تلاش برای رسیدن به کعبه مقصود

۵۴. شکر به خاطر گناه نکردن ، نه به خاطر مصیبت

۵۵. پرهیز از اظهار نیاز در نزد دشمن

۵۶. پارسای خدانشناس و باعزت

۵۷. علت بهشتی شدن شاه و دوزخی شدن پارسا

۵۸. مرگ توانگر شاداب ، و زندگی فقیر نادار

۵۹. عابد ریاکار و مرگ نکبتبار او

۶۰. پند لقمان حکیم

۶۱. کرامت آوازه خوان ناخوش آواز و نازیبا

۶۲. ادب را از بی ادبان آموختم

۶۳. نور معرفت در دل کم خور
۶۴. گله از عیبجویی مردم
۶۵. با نیکی کردنت عیبجو را شرمنده ساز
۶۶. نعره شوریده دل
۶۷. اعتراض به عابد بی خبر از عشق
۶۸. آرامش در سایه قناعت
۶۹. دیدار به اندازه موجب محبت بیشتر است
۷۰. گله از همسر ناسازگار
۷۱. غم نان و عیال ، عامل بازداری از سیر در عالم معنی
۷۲. تباه شدن عابد بر اثر زرق و برق دنیا
۷۳. پارسا یعنی وارسته از دل بستگی به دنیا
۷۴. گرسنه را نان تهی ، کوفته است
۷۵. دستور برای رفع مزاحمت مردم
۷۶. پند گرفتن از گفتار واعظان
۷۷. صبر و تحمل در برابر ناهلان
۷۸. سزای گردنفرازی و نتیجه فروتنی
۷۹. پهلوان تن و ناتوان جان
۸۰. کمترین نشانه برادران با صفا
۸۱. زن زشت رو و همسر نابینا
۸۲. سیرت زیبا بهتر از صورت زیبا
۸۳. اعتراض به همنشینی گیاه با گل و پاسخ گیاه
۸۴. برتری سخاوت بر شجاعت

باب سوم : در فضیلت قناعت

۸۵. نعمت بزرگ قناعت
۸۶. پارسای با عزت
۸۷. سلامتی مردم مدینه و دکتر بی مشتری
۸۸. نیرو گیرنده از غذا باش نه حامل آن
۸۹. مرگ قوی و زنده ماندن ضعیف ، چرا؟
۹۰. خوردن و نوشیدن به اندازه
۹۱. ترک ذلت زیر بار قرض رفتن
۹۲. دوری از دراز کردن دست سؤال به سوی فقیر
۹۳. نتیجه شوم ، دست سوال بسوی ثروتمند
۹۴. عطایش را به لقایش بخشیدم
۹۵. پرهیز از رفتن به نزد نامرد
۹۶. بزرگ همت تر از حاتم
۹۷. مور همان به که نباشد پرش
۹۸. تشنه را در دهان ، چه در چه صدف
۹۹. بیچارگی مسافر بی توشه
۱۰۰. نگاه به زیردست و شکرانه خدا
۱۰۱. شاه در کلبه دهقان
۱۰۲. یا قناعت یا خاک گور
۱۰۳. بخل نگون بخت
۱۰۴. قسمت و اجل
۱۰۵. با هزار پا نتوانست از چنگ اجل بگریزد
۱۰۶. آدم نما، نه آدم
۱۰۷. پاسخ گدا به اعتراض دزد

۱۰۸. گفتگوی پدر با پسر در مورد سفر موفقیت آمیز

۱۰۹. نتیجه شکم پرستی

باب چهارم : در فواید خاموشی

۱۱۰. دو چشم بد اندیش ، برکنده باد

۱۱۱. پرهیز از شماتت دشمن

۱۱۲. ترس از شرمساری

۱۱۳. خاموشی در برابر ستیزه جویان لجوج

۱۱۴. پرهیز دانا از ستیز با نادان ابله

۱۱۵. پرهیز از سخن گفتن در میان سخن دیگران

۱۱۶. رازداری

۱۱۷. توجه به همسایه ، هنگام خریداری خانه

۱۱۸. مرا به خیر تو امید نیست ، شر مرسان

۱۱۹. از آسمانها خبر می داد، ولی از خانه اش بی خبر!

۱۲۰. انتقاد از دوستی که عیب را هنر داند

۱۲۱. صدای دلخراش اذان گو

۱۲۲. برای خدا این گونه قرآن نخوان

باب پنجم : در عشق و جوانی

۱۲۳. آنچه در دل نشیند در دیده خوش آید

۱۲۴. رفع رسم آقایی و نوکری با آمدن عشق و عاشقی

۱۲۵. سلطان عشق

۱۲۶. شهید راه عشق

۱۲۷. حفظ تعادل در خوش گمانی و بدگمانی

۱۲۸. استقبال از یار عزیز
۱۲۹. یار بی اغیار
۱۳۰. بی اعتنایی یار، آسانتر از محرومیت از دیدارش
۱۳۱. آمدی ، ولی حالا چرا؟
۱۳۲. تغییر روحیه
۱۳۳. زبان مردم
۱۳۴. همنشینی طوطی و کلاغ در قفس
۱۳۵. آشتی سعدی با دوست قدیم خود
۱۳۶. رنج همسایگی با مادرزن فرتوت
۱۳۷. آب گوارا از زیبایی دل آرا
۱۳۸. سعدی به صورت ناشناس در شهر کاشغر
۱۳۹. عدم دلبستگی پارسا به دارایی
۱۴۰. دیده مجنون بین
۱۴۱. معنی عشق و ایثار

باب ششم : در ناتوانی و پیری

۱۴۲. آرزوی پیرمرد صد و پنجاه ساله
۱۴۳. ازدواج پیرمرد با دختر جوان
۱۴۴. مکافات عمل
۱۴۵. پیشدستی آرام رونده بر شتابزده
۱۴۶. پژمردگی پیرمرد بجای شادی جوانی
۱۴۷. پاسخ مادر دلسوخته به پسر جوانش
۱۴۸. توانگر بخیل
۱۴۹. متناسب نبودن ازدواج پیرمرد با زن جوان

۱۵۰. ناتوانی پیرمرد در ازواج با زن جوان

باب هفتم : در تاءثیر تربیت

۱۵۱. کودن تربیت ناپذیر

۱۵۲. برتری هنر بر ثروت

۱۵۳. تاءدیب شاهزاده ، توسط آموزگار

۱۵۴. معلم خوش اخلاق و بد اخلاق

۱۵۵. سر انجام نکبتبار اسرافکار منحرف

۱۵۶. درجات شایستگی برای تربیت

۱۵۷. توجه به روزی دهنده

۱۵۸. از عمل می پرسند نه از سبب

۱۵۹. مکافات عمل

۱۶۰. فرزند ناصالح

۱۶۱. بلوغ و کمال حقیقی

۱۶۲. نزاع حاجیان قلبی در راه مکه

۱۶۳. تناسب شغل با محل سکونت

۱۶۴. دامپزشکی که بینا را کور کرد

۱۶۵. دو شعر روی سنگ قبر

۱۶۶. نصیحت پارسا به مولای ستمگر

۱۶۷. همسفر دلاور و جنگدیده بجوی

۱۶۸. دشمنترین دشمنان

۱۶۹. گفتگو ثروتمندزاده و فقیرزاده در کنار گور پدرشان

۱۷۰. داوری صحیح قاضی

باب هشتم : در آداب صحبت و همنشینی

۱۷۱. نیکبخت و بدبخت کیست ؟

۱۷۲. کیفر ثروتمند دست تنگ و پاداش ثروتمند بخشنده

۱۷۳. دعوای خنده آور یهودی و مسلمان

۱۷۴. اعتدال در نیکی

۱۷۵. آموختن خاموشی از حیوانات

۱۷۶. صبر و حوصله لقمان در سؤال نکردن

۱۷۷. نیکی به بدان ، برای هدایت آنها

۱۷۸. محرومیت اهل کمال از زینتهای دنیا

۱۷۹. یا بخشنده باش یا آزادمرد

سخن ناشر

واقعیت خارج ((آینه مشیت خدا)) ست و اگر هنرمند اهل حق باشد می تواند حقیقت را در آن میان باز یابد و واقعیت را برای رسیدن به حقیقت بشکافد. ((شهید سید مرتضی آوینی))

سرزمین پهناور ایران در طول سالیان دراز، پرورش دهنده ذوق شاعران و نویسندگان بسیاری بوده است و باعث شده است چنان میراثی از ادیبان و شاعران خوش قریحه قدیم به ما برسد که نظر آن را در هیچ ملک و سامان دیگری نمی توان یافت و یا اگر هم باشد به این درجه از لطافت و ظرافت و نکته سنجی نخواهد رسید. و در این میان گلستان شیخ اجل سعدی دنیای دیگری است . کتاب گلستان ، زیباترین کتاب نثر فارسی است و ((سعدی سلطان مسلم ملک سخن و تسلطش در بیان از همه کس بیشتر است)) . ((کلام در دست او مانند موم است)) و اینجاست که به معنای واقعی استفاده از مناسبترین کلمه پی می بریم چرا که سعدی ((هر معنایی را به عبارتی بیان می کند که از آن بهتر و زیباتر و موجزتر ممکن نیست)). در یک کلام نثر فارسی به کمال رسیدن خود را مدیون اوست ، چرا که هر داستان و روایتی را به زیباترین وجه ممکن بیان کرده است و سپس برای تاءثیر هر چه بیشتر برخواننده شعری متناسب با آن بر آن افزوده است .

گلستان از گوشه نشینی و ترک دنیا حاصل نیامده است بلکه حاصل جهانگردی و دنیادیدگی سعدی است . روح بلند و پاک و قلب صاف و شفافش را در یک یک نوشته ها و در پیچ و خم اشعار و حکایتها می توان دید و درک کرد و ستود و او با بهره

گیری از همین صفات و خصائل بلند انسانی آنچه را که خوب بوده است خوب جلوه داده و بد و زشت را نیز زشت معرفی کرده است. و عجیب نیست اگر هنوز گلستانش خواهان بسیار دارد.

از ادیب و دانشمند و زبان شناس تا مردم عامی و کم سواد هر یک به قدر توانایی خود از امثال و حکم او بهره می گیرند و متمتع می شوند، چرا که هنوز پس از گذشت قرنهای متمادی، تمامی آنها ملموس و قابل درکند و هنوز پندها و اندرزهای او می تواند راهگشای ما در جهان در هم ریخته کنونی باشد.

در عصر ارتباطات و هنگامه دهکده جهانی که صاحبان زر و زور و تزویر با انواع دسیسه و ابزارها برای به بردگی کشاندن انسانها از هیچ کوششی دریغ نمی کنند و در زمانی که هنر بازیچه ای برای خواسته های شیطانی می شود، باید که آگاهی و معرفت و حکمت را به کمک طلبید.

اما کدام معرفت و حکمت را؟ معرفت و حکمتی که به زیور هنرآراسته شده و به وسیله آن انسان جویای زیبایی را سیراب کند، و سعدی چنین هنری دارد.

سعدی در گلستان به ما می آموزد که: ((دارالقرار ما جهان دیگری است)).

سعدی در گلستان به ما می آموزد که: ((لذات دنیا ناپایدار است و آنچه نباید دل بستگی را نشاید)).

سعدی در گلستان به ما می آموزد که: ((حب دنیا ریشه همه بدیهاست)).

((سعدی در گلستان به ما می آموزد که...))

و بالاخره سعدی در گلستان به ما آگاهی، حکمت و معرفتی عجیب شده به هنری بی بدیل و جذاب را می آموزد و تنها راه سعادت را چنگ زدن به عروۀ الوثقی حقیقی یعنی ذات مقدس حق جل و علا معرفی می نماید. این است سعدی و هنر او. این است سعدی و عالم فکر و آرمانهای او.

امید که نوجوانان و جوانان میهن اسلامیمان، این شاعر و نویسنده توانا و ارجمند را چنان که باید بشناسند.

خدایش رحمت کند

این اثر که توسط استاد توانا، حجة الاسلام محمدی اشتهااردی به رشته تحریر در آمده است، کوششی است در جهت همگانی کردن استفاده از این گنجینه گرانبها از معارف و حکم و شناسایی جهانی که استاد سخن سعدی (علیه الرحمه) در ترسیم آن به بهترین نحو و با ایجازی حیرت آور دست یازید. با تشکر از الطاف و زحمات گرانقدر ایشان و امید به اینکه

جوانان عزیز را به کار آید و ره پویندگان را، توان بیفزاید. (والسلام) مؤسسه انتشارات نبوی ۱۳۷۴

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام خداوند جان آفرین***حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده و دستگیر***کریم خطا بخش پوزش پذیر

برای اینکه این کتاب را با بصیرت بیشتر مطالعه کنید، نظر شما را به چند مطلب، بطور فشرده جلب می کنم .

قربانی مسلخ عشق

آغاز سخنم را با این حکایت عرفانی که در دیباچه (مقدمه) گلستان سعدی آمده و بیانگر نهایت عشق عبد به معبودش، خدای بزرگ است می آریم:

یکی از عارفان نیک نهاد نگهدارنده دل از ورود اغیار، در دریای عشق به خدا و شناخت معبود حق، غرق شده، و در بوستان پر عطر پیوند به خدا سرمست گشته بود، پس از آنکه حالت عادی یافت، یکی از یاران، از او پرسید: از این بوستان، چه هدیه نفیسی برای ما آورده ای؟!

عارف پاسخ داد: ((تصمیم داشتم وقتی که به درخت گل عشق معبود برسم، دامنم را پر از گل کنم و از آن برای شما به رسم هدیه بیاورم، ولی وقتی که به آن درخت رسیدم بوی گل آن، به گونه ای مرا سرمست کرد که از خود بی خود شدم، دامنم از دستم جدا شد،)) (و دیگر دامنی نداشتم تا گل در آن بریزم و بیاورم.)

ای مرغ سحرعشق ز پروانه بیاموز***کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی خبراند***کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم***وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر***ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

سعدی کیست؟

درباره نام سعدی و القابش، تاریخ تولد و وفاتش، سفرهای او و تاریخ نگارش بوستان و گلستانش، نظرات مختلفی بیان شده است. در اینجا بهتر این است که از نقل اقوال بگذریم و آنچه صحیحتر به نظر می رسد همان را بنگاریم. بعضی به نقل از کتاب ((تلخیص مجمع الادب)) از ابن الفوطی، معاصر سعدی وی را چنین یاد کرده اند: مصلح الدین ابو محمد، عبدالله بن مشرف بن مصلح بن مشرف، معروف به سعدی شیرازی. و در لغتنامه دهخدا، چنین آمده: مشرف الدین، مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی، سعدی در حدود سال ۶۰۶ هجری در شیراز متولد شد و به سال ۶۹۰ (۲۷ ذیحجه) در سن ۸۴

سالگی در شیراز در گذشت . آرامگاه او در شیراز معروف است . تاریخ تولد او از مقدمه گلستان استفاده می شود، زیرا در آغاز

مقدمه گلستان می گوید: هر دم از عمر می رود نفسی***چون نگه می کنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی***مگر این چند روزه در یابی

خلل آنکس که رفت و کار نساخت***کوس رحلت زدند و بار نساخت

و در پایان مقدمه می گوید:

درین مدت که ما را وقت خوش بود*** ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم*** حوالت با خدا کردیم و رفتیم

با مقایسه این دو قطعه شعر، چنین به دست می آید که او گلستان را در سال ۶۵۶ هجری در آن وقت که پنجاه سال داشته، نوشته است . بنابراین ولادت او در سال ۶۰۶ هجری بوده است .

خاندان سعدی از علمای دین بودند. پدرش در سلک علما و مورد احترام مردم بوده است . سعدی در بوستان به همین مطلب

اشاره کرده ، می گوید: همه قبیله من عالمان دین بودند***مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

از قضا روزگار، سعدی در آن هنگام که دوران کودکی را می گذراند، پدرش از دنیا رفت ، چنانکه خود گوید:

مرا باشد از درد طفلان خبر***که در طفلی از سر برفتم پدر

نیز از گفتار سعدی فهمیده می شود که او در خانواده ای کاملاً مذهبی و زیر سایه پدری عابد و پرهیزکار، و علاقمند به

دانش ، رشد و نمو کرده است ، که خود می گوید: یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد و پرهیز.

شبی در خدمت پدر (رحمه الله) نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه ای گرد

ما خفته ، پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی دارد که دو گانه ای بگذارد، جان پدر تو نیز اگر بخفتی ، به که در پوستین

خلق افتی . نیز می گوید: ز عهد پدر یاد دارم همی***که باران رحمت بر او هر دمی

که در خریدیم لوح و دفتر خرید*** ز بهرم یکی خاتم زر خرید

تحصیلات سعدی

سعدی پس از مرگ پدر، ظاهراً در کنار تربیت جد مادریش مسعود بن مصلح پدر قطب الدین شیرازی (۱۳)قرار گرفت و

مقدمات علوم ادبی و شرعی را در شیراز آموخت و سپس برای اتمام تحصیلات به بغداد رفت و همین سفر، مقدمه سفرهای

طولانی دیگر شد.

گویا سفر او به بغداد در حدود سالهای ۶۲۰ و ۶۲۱ هجری اتفاق افتاد. او در بغداد در مدرسه نظامیه به ادامه تحصیل پرداخت که خود می گوید: مرا در نظامیه ادرار بود*** شب و روز تلقین و تکرار بود و در آنجا با دانشمندان و بزرگان آن عصر، ملاقات کرد و بهره ها جست . از جمله با علامه شهاب الدین سهروردی (وفات یافته سال ۶۳۲). در این مورد ((جامی)) می گوید:

سعدی از مشایخ کبار، بسیاری را دریافته و به صحبت شیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و با وی در یک کشتی ، سفر دریا کرده است . چنانکه سعدی در بوستان به این مطلب اشاره کرده ، می گوید:

مرا شیخ دانای مرشد، شهاب*** دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش*** دگر آنکه در نفس خودبین مباش

سفرهای طولانی سعدی

سعدی پس از تحصیلات خود در دانشگاه نظامیه بغداد، به سفرهای طول و دراز دست زد. او در آن عصر و با وسایل آن زمان به شهرهای روم ، حجاز، شام ، هند، کاشغر، سومنات ، مصر و...سفر کرد. سفرش از شیراز، در سال ۶۲۰ یا ۶۲۱ شروع شد و تا سال ۶۵۵ هجری ادامه یافت ، و در همین سال به شیراز باز گشت و تالیفات خود را در این زمان در شیراز نوشت . او پس از ۳۰ یا ۳۵ سال مسافرت و جهانگردی با کوله باری از تجربیات گوناگون ملتهای مختلف ، و دستی پر از معلومات بشری به وطن باز گشت .

او در مورد سفرهای طولانی خود می گوید:

در اقصای عالم بگشتم بسی*** بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه ای یافتم*** ز هر خرمنی خوشه ای یافتم

شاعر معروف ، جامی می گوید:

سعدی ، اقالیم را گشته و بارها به سفر حج پیاده رفته .

و بنا به نقل دولتشاه :

سعدی چهارده نوبت به حج رفته و برای جهاد به سوی روم و هند رهسپار شده است .

او از مسافرت و جهانگردی خسته نمی شد. کتاب بوستان و گلستان او نتیجه تجربه هایی است که در محفلهها و شهرها و کشورهای گوناگون به دست آورده است .

گویند: یکی از آشنایان سعدی به او گفت: ((این همه تجربه ها را از کجا به دست آورده ای؟))

سعدی در پاسخ گفت: ((از سفرهای دور و دراز.))

او پرسید: ((چگونه این همه خستگی سفر را تحمل کردی؟))

سعدی در پاسخ گفت:

تهی پای رفتن به از کفش تنگ***بلائی سفر به که در خانه جنگ

حاضران دانستند که همسر سعدی، خوش اخلاق نیست. یکی از حاضران گفت: ((با این حال همسر شیخ سعدی، برای ما

مرد حکیم و عاقلی پرورش داد. (۲۰)

علت شهرت او به سعدی

واژه سعدی، لقب شعری (تخلص) اوست. از این رو به این لقب شهرت یافته است. درباره اینکه او این واژه را از کجا

اقتباس کرده، دو قول است:

۱. از نام ((سعدبن زنگی بن مودود سلغری)) از اتابکان (که در سال ۵۹۹ تا ۶۲۳ در شیراز حکومت می کرد و در آن سامان،

امنیت به وجود آورد.)

۲. از نام نوه او ((سعدبن ابی بکر بن سعدبن زنگی)).

بیشتر محققان، قول دوم را برگزیده اند، زیرا تاریخ نگارش گلستان و بوستان، با تاریخ حکومت سعدبن ابی بکر، هماهنگ

است.

دکتر خطیت در مقدمه شرح گلستان خود می نویسد: ((سعدی بوستان را به نام ابوبکر سعدبن زنگی نوشت، و گلستان را به

نام ((سعدبن ابی بکر)) فراهم نمود.))

شاعر و مقام علی علیه السلام و خاندانش در اشعار سعدی

گرچه مطابق قائلان، سعدی در مذهب شافعی است و شاید تحت تأثیر فرزند اولین مربی و معلمش بعد از پدر، یعنی دایی اش

علامه قطب الدین شیرازی شافعی قرار گرفته، ولی در وصف امیر مؤمنان علی علیه السلام و خاندان رسالت - از نظر کمی

و کیفی - بهتر از دیگران سخن گفته و شرط انصاف را رعایت کرده، تا آنجا که می گوید:

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند*** جبار در مناقب او گفته هل اتی

زور آزمای قلعه خیبر که بند او*** در یکدگر شکست به بازوی لافتی

مردی که در مصاف زره پیش بسته بود***تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود***جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا

دیباچه مروت و دیوان معرفت***لشگر کش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی به شفیع ز نند دست***ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیر است در جهان***آلش ستارگان بزرگان بزرگند و مقتدا

یا رب به نسل طاهر اولاد فاطمه***یا رب به خون پاک شهیدان کربلا

یا رب به صدق سینه پیران راست رو***یا رب به آب دیده مردان آشنا

یا رب خلاف امر تو بسیار کرده ایم***امید هست از کرامت عفو ما مضمی

دلهای خسته را به کرم مرهمی فرست***ای اسم اعظمت در گنجینه شفا

گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند***ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

یکی دیگر از اشعار سعدی که نمایانگر علاقه او به خاندان رسالت و در وصف پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله آمده ، چنین

است : سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی***عشق محمد بس است و آل محمد

تالیفات ارزشمند سعدی

محقق بزرگ ، دهخدا می نویسد:

مشرف الدین ، مصلح بن عبدالله ، سعدی شیرازی ، نویسنده و گوینده بزرگ قرن هفتم ، در شیراز به کسب علم پرداخت .

سپس به بغداد رفت و در مدرسه نظامیه به تعلیم مشغول شد. سعدی سفرهای بسیاری کرد و در زمان سلطنت اتابک ،

ابوبکر بن سعد بن زنگی (۶۲۳ - ۶۶۸ ه - ق) به شیراز باز گشت و ره تصنیف ((سعدی نامه)) یا بوستان (در سال ۶۵۵) و

گلستان (در سال ۶۵۶) پرداخت . علاوه بر اینها، قصاید، غزلیات ، قطعات ، ترجیع بند، رباعیات ، مقالات و قصاید عربی دارد

که همه آنها را در کلیات وی جمع کرده اند.

امتیاز بزرگ سعدی در غزل عاشقانه و مثنوی اخلاقی ، و نثر فنی به سبک مقاله نگاری است .

مجموعه کلیات سعدی که اکنون در دسترس است ، حاوی همه آثار قلمی سعدی است که عبارتند از: مجالس ، گلستان ،

بوستان غزلیات ، قصاید فارسی ، رباعیات ، ترجیحات ، قطعات ، مثنویات ، مطایبات ، ملمعات ، مثلثات و قصاید عربی .

نگاهی به گلستان سعدی

گلستان سعدی ، مجموعه ای از گنجینه ها و گوهرهای فرهنگی است . بر اساس اینکه بهشت دارای هشت باب (در) است ،

هشت باب زیر تشکیل شده است :

باب اول : در سیرت پادشاهان .

باب دوم : در اخلاق درویشان .

باب سوم : در فضیلت قناعت .

باب چهارم : در فواید خاموشی .

باب پنجم : در عشق و جوانی .

باب ششم : در ضعف و پیری .

باب هفتم : در تاءثیر تربیت .

باب هشتم : در آداب صحبت .

سخن در وصف گلستان سعدی و زیبایی واژه ها و عمق بیان دلنشین سعدی ، بسیار است .

کوتاه سخن آنکه : سعدی به زبان همه ملل سخن گفته ، و گفتارش بعد از هفتصد و پنجاه و هشت سال تازه است و گویی

برای امروز جهان نوشته شده است . از این رو زبانهای زنده جهان از جمله به زبان فرانسوی ، لاتینی ، آلمانی انگلیسی ،

عربی و ترکی ترجمه و به جهانیان گزارش شده است و مردم دنیا او را به عنوان معلم راستین ادب و اخلاق می شناسند.

دکتر ((فوزی عطری)) نویسنده سرشناس عرب می نویسد:

گلستان سعدی کتابی است که در زمینه پرورش ادب و اخلاق ، تحریر شده و ره همین جهت سالهای علاوه بر ایران ، در

سایر کشورها نیز به عنوان کتاب درسی ، مورد مطالعه دانش آموزان و دانشجویان قرار گرفته و با این وجود از لطافت و

ظرافت خاصی هم برخوردار است اعتقاد عمومی بر این است که شیخ شیراز، شاعر و نویسنده ای فقط متعلق به ایران

نیست .

دکتر فوزی در مقاله ای تحت عنوان ((سعدی شیرازی ، شاعری که به زبان همه جهان سخن گفت)) ، می نویسد:

وقتی ((بنیامین فرانکلین)) یکی از عبارات گلستان سعدی را شنید، تعجب زده گفت : ((خدایا چه می شنوم ؟ بی شک این

عبارت یکی از عبارات گمشده تورات است .)) و ((امرسون)) با برداشتی که از کتاب سعدی داشته ، سعدی را شاعری دانسته

که به زبان همه ملته سخن گفته است .

در اینجا به نظرم جالب آمد که نکته ای در شاعری سعدی از حضرت اما خمینی رحمه الله علیه بگویم ، تا هم شاعری سعدی در هنر را دریابیم و هم یادگاری از اما خمینی رحمه الله علیه زینت بخش این سطور گردد.

در یکی از روزها عروس امام ، همسر مرحوم حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج احمد آقا (ره) با اصرار از امام درخواست می کند که اشعاری را بسراید و ره او اهدا کند، اما در ضمن گفتاری به او می فرماید:

شاعر اگر سعدی شیراز است*** بافته های من و تو بازی است

دکتر خلیل خطیب می نویسد:

گلستان را باید فرآورده آزمونها و نمودار مطالعه سعدی در افکار و احوال و اخلاق و آداب مردمی شمرد، که وی در سفر سی ساله با آنان سروکار داشته و از راز درونشان آگاه گشته و از هر یک اندرزی شنیده و نکته ای آموخته و به گنجینه خاطر سپرده است و آنگاه در فراغ بال چند ساله ای که در روزگار سلغریان یافته ، این گهرهای تابناک را به رشته تحریر کشیده و گیسوی عروس سخن را به زیور نظم و نثر گرانبهای خویش بیاراسته است .

نبوغ سعدی در نویسندگان و گویندگان از گلستان ، نیک نمایان است و اگر استاد جز همین اثر را به یادگار نمی گذاشت ، بر اثبات بزرگی وی کافی بود. سعدی در گلستان آموزگاری خردمند است که جویندگان فضیلت را گاه با نقل افسانه و داستان به شیوه مقامه نویسان و گاه با حجت و برهان و استناد به تاریخ ، به شناخت خوب و بد، توان می بخشد. از گفتن حق بیم ندارد، بر نقایصی که در اجتماع می بیند، پرده نمی پوشد، عشوه ده رشوت ستان نیست . کلام بکرش هم فلسفی است ، هم عرفانی و هم به معیار دین ، درست تو هم به آیین اخلاق ، پسندیده .

وی فرزانه ای روانشناس است که داروی تلخ نصیحت را با شهد ظرافت آمیخته ، تا نازک طلبان و نازنینان جهان هم از گفتارش ملول نشوند، این است که دانایان سخن ، سعدی را زبده حکمت و خلاصه معرفت و گلستانش را چون بوستان ، و بوستانش را چون گلستان ، جان پرور می شمرد...

کتاب حاضر

همیشه هدف بزرگانی چون سعدی این بود که الفاظ را آیینه معنی قرار دهند و آن معنی را به عنوان نصیحت و اندرز، برای هدایت انسانها، به گوش آنان برساند، نه به عکس که معنی را فدای لفظ کنند و را لفظ باز منهای معنی ، مردم را سرگرم نمایند.

هدف سعدی در کتابهایش ، از جمله ، نگارش گلستان ، نصیحت و پیام و ارشاد انسانها است ، چنانکه خود در آخر مقدمه گلستان گوید:

مراد ما نصیحت بود و گفتیم***حوالت با خدا کردیم و رفتیم

و مردم را تشویق و دعوت می کند که از بوی دل انگیز گل‌های کتاب گلستان ، بهره جویند که همیشه با نشاط و تازه است ، و مانند گل‌های گیاهان ، زودگذر نیست . در همین رابطه می گوید:

به چه کار آیدت ز گل طبقی؟*** از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد*** وین گلستان همیشه خوش باشد

از ویژگیهای گلستان سعدی اینکه : کاملا ابتکاری و دور از تقلید از این و آن است . سعدی در این مورد گوید: ((در همه

گلستان ، بر خلاف عادت مؤلفان از اشعار پیشینیان ، شعری به عاریت گرفته نشد، و اشعار من با اشعار آنها آمیخته نگردید:))

کهن خرقة خویش پیراستن*** به از جامه عاریت خواستن

یعنی : ((جامه کهنه و پاره خود را درست گردانیدن و بر تن راست کردن ، بهتر از آن است که جامه نوی را به عاریت طلب

نمود.))

به این ترتیب غالب گفتار سعدی شادی آور، خوشبو و نمکین و تازه است .

گرچه گلستان سعدی پس از هفتصد و پنجاه و هشت سال ، هنوز طراوت و تازگی خود را حفظ کرده است ، ولی بر همگان

روشن است که به خاطر سنگینی بیان آن عصر، برای توده مردم امروز قابل فهم نیست و جز خواص از آن بهره مند نمی

شوند. بنابراین برای بهره مندی همه مردم ، لازم آمد که به قلم روان و همگانی نگارش یابد تا در دسترس و بهره گیری

همگان قرار گیرد.

بر همین اساس ، پس از آنکه گزیده ای از ((داستان مثنوی)) مولانا جلال الدین را به قلم روان در سطح عموم نوشتیم و در

سطح وسیع انتشار یافت ، بر این فکر بودم که حکایات ((گلستان سعدی)) را نیز به قلم روان بنویسم و تقدیم نمایم .

اشتغالات به من فرصت نمی داد تا اینکه ناشر محترم (انتشارات نبوی) پیشنهاد دادند و تاءکیداتشان موجب شد که همت

گمارم و به این کار مثبت جامه عمل پوشم . خدا را شکر که بر این کار توفیقم داد.

تذکر چند نکته

در اینجا تذکر چند نکته لازم است :

۱. ما در این کتاب ، نثر حکایت‌های گلستان سعدی را به قلم روان روز در آورده ایم و اشعار فارسی آن را به همان قالب خود حفظ نموده ایم ، و به توضیح اشعاری که فهم معنی آن مشکل بود در پاورقی پرداخته ایم .

۲. در بسیاری از موارد نثر، نیاز به توضیح بود که آن را در بین دو گروه در متن و یا بدون گروه ، در پاورقی ، آورده ایم .

۴. گاهی در متن حکایتها، اشعار عربی وجود داشت که از ذکر آنها خودداری شد، با توجه به اینکه معنی آنها در اشعار فارسی یا در نثر آمده است .

۴. برای توضیح ، از شرح گلستان سعدی ، تاءلیف آقای دکتر خلیل خطیب ، بهره فراوان برده ایم .

۵. در مواردی اندک ، از ذکر چند حکایت به عللی ، از جمله بدآموزی ظاهری آن و یا اینکه مقصود ما را در راستای هدف از تنظیم این کتاب ، (نصیحت و عبرت) تاءمین نمی کرد، خودداری شد .

۶. لازم به تذکر است که تنها حکایت‌های گلستان سعدی ، در این کتاب ، بازنویسی شده ، نه مثالها یا نصایح و مطالب دیگر این کتاب که جنبه حکایت ندارند(مانند بیشتر مطالب باب هشتم).

به هر حال گلستان سعدی را چون دریایی پر از معارف ، نصایح ، عرفان ، عشق و شور یافتیم . گاهی خود را در میان امواج این دریا در تلاطم می دیدم و از پیشروی درمانده می شدم ، بی اختیار این شعر در صفحه دلم روان و بر زبانه جاری می گردید که :

شناوری که نه سزای محمدی ها است***غریق جهل کجا و شنا در این دریا

این کتاب در وجود من اثر بسزا گذاشت ، به امید آنکه اندرزها و سخنان از دل برخاسته و عرفانه سعدی ، آن پیر خرد و مرشد

نصیحت که برگرفته از آیات قرآن و روایات اسلامی و تجربیات بسیار است ، و در یک کلمه ثمره یک عمر رنج و تلاش

سعدی است و چکیده ای از دانشها و حکمتهاست ، در راستای پاکسازی و نوسازی و بهسازی ما سودمند گردد، و ما را در

بهره گیری صحیح از ارزشهای والای عرفانی و اخلاقی و عشق به معبود حق ، یار و یاور باشد، که سعدی در مورد بهره

گیری عرفانی از کتاب گلستان می گوید:

اگر مجنون لیلی زنده گشتی***حدیث عشق از این دفتر نبستی

حوزه علمیه قم

محمد محمدی اشتهاردی

زمستان ۱۳۷۳ش

۱. دروغ مصلحت آمیز به ز راست فتنه برانگیز

در یکی از جنگها، عده ای را اسیر کردند و نزد شاه آوردند. شاه فرمان داد تا یکی از اسیران را اعدام کنند. اسیر که از زندگی ناامید شده بود، خشمگین شد و شاه را مورد سرزنش و دشنام خود قرار داد که گفته اند: ((هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید.))

وقت ضرورت چو نماند گریز***دست بگیرد سر شمشیر تیز

شاه از وزیران حاضر پرسید: ((این اسیر چه می گوید؟))

یکی از وزیران پاکنهاد گفت : ای آیه را می خواند:

((والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس))

((پرهیزکاران آنان هستند که هنگام خشم ، خشم هود را فرو برند و لغزش مردم را عفو کنند و آنها را ببخشند.))

شاه با شنیدن این آیه ، به آن اسیر رحم کرد و او را بخشید، ولی یکی از وزیرانی که مخالف او بود (و سرشتی ناپاک داشت) نزد شاه گفت : ((نباید دولتمردانی چون ما نزد سخن دروغ بگویند. آن اسیر به شاه دشنام داد و او را به باد سرزنش و بدگویی گرفت .

شاه از سخن آن وزیر زشتخوی خشمگین شد و گفت : دروغ آن وزیر برای من پسندیده تر از راستگویی تو بود، زیرا دروغ او از روی مصلحت بود، و تو از باطن پلیدت برخاست . چنانکه خردمندان گفته اند: ((دروغ مصلحت آمیز به ز راست فتنه انگیز))

هر که شاه آن کند که او گوید***حیف باشد که جز نکو گوید

و بر پیشانی ایوان کاخ فریدون شاه ، نوشته شده بود:

جهان ای برادر نماند به کس***دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت***که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک***چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

(به این ترتیب با یادآوری این اشعار غرورشکن و توجه به خدا و عظمت خدا، باید از خواسته های غرورزای باطن پلید چشم

پوشید و به ارزشهای معنوی روی آورد و با سر پنجه گذشت و بخشش ، از فتنه و بروز حوادث تلخ ، جلوگیری کرد، تا خداوند

خشنود گردد.)

یکی از فرمانروایان خراسان ، سلطان محمود غزنوی را در عالم خواب دید که همه بدنش در قبر، پوسیده و ریخته شده ، ولی چشمانش همچنان سالم و در گردش است و نظاره می کند. خواب خود را برای حکما و دانشمندان بیان کرد تا تعبیر کنند، آنها از تعبیر آن خواب فروماندند، ولی یک نفر پارسای تهیدست ، تعبیر خواب او را دریافت و گفت : ((سلطان محمود هنوز نگران است که ملکش در دست دگران است !!))

بس نامور به زیر زمین دفن کرده اند***کز هستیش به روی زمین یک نشان نماند
وان پیر لاشه را که نمودند زیر خاک*** خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان به خیر*** گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر*** زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

۳. اسب لاغر میان به کار آید

پادشاهی چند پسر داشت ، ولی یکی از آنها کوتاه قد و لاغر اندام و بدقیافه بود، و دیگران همه قدبلند و زیبا روی بودند. شاه به او با نظر نفرت و خوارکننده می نگریست ، و با چنان نگاهش ، او را تحقیر می کرد.
آن پسر از روی هوش و بصیرت فهمید که چرا پدرش با نظر تحقیرآمیز به او می نگرد، به پدر رو کرد و گفت :
ای پدر! کوتاه خردمند بهتر از نادان قد بلند است ، چنان نیست که هر کس قامت بلندتر داشته باشد، ارزش او بیشتر است ، چنانکه گوسفند پاکیزه است ، ولی فیل مردار بو گرفته می باشد:

آن شنیدی که لاغری دانا*** گفت بار به ابلهی فربه

اسب تازی و گر ضعیف بود*** همچنان از طویله خر به

شاه از سخن پسرش خندید و بزرگان دولت ، سخن او را پسندیدند، ولی برادران او، رنجیده خاطر شدند.

تا مرد سخن نگفته باشد*** عیب و هنرش نهفته باشد

هر پیسه گمان مبر نهالی*** شاید که پلنگ خفته باشد

اتفاقا در آن ایام سپاهی از دشمن برای جنگ با سپاه شاه فرا رسید. نخستین کسی که از سپاه شاه ، قهرمانانه به قلب لشگر

دشمن زد، همین پسر کوتاه قد و بدقیافه بود، که با شجاعتی عالی ، چند نفر از سران دشمن را بر خاک هلاکت افکند، و

سپس نزد پدر آمد و پس از احترام نزد پدر ایستاد و گفت :

ای که شخص منت حقیر نمود*** تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان ، به کار آید*** روز میدان نه گاو پرواری

افراد سپاه دشمن بسیار، ول افراد سپاه پادشاه ، اندک بودند. هنگام شدت درگیری ، گروهی از سپاه پادشاه پا به فرار

گذاشتند، همان پسر قد کوتاه خطاب ته آنان نعره زد که : ((آهای مردان ! بکوشید و یا جامه زنان بپوشید.))

همین نعره از دل برخاسته او، سواران را قوت بخشید، دل به دریا زدند و همه با هم بر دشمن حمله کردند و دشمن بر اثر

حمله قهرمانانه آنها شکست خورد.

شاه سر و چشمان همان پسر زابوسید و او را از نزدیکیان خود نمود و هر روز با نظر بلند و با احترام خاص به او می نگرست

و سرانجام او را ولیعهد خود نمود.

برادران نسبت به او حسد ورزیدند، و زهر در غذایی ریختند تا به بخوراند و او را بکشند. خواهر آنها از پشت دریچه ، زهر

ریختن آنها را دید، دریچه را محکم بر هم زد، پسر قد کوتاه با هوشیاری مخصوصی که داشت جریان را فهمید و بی درنگ

دست از غذا کشید و گفت : ((محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران زنده بمانند و جای آنها را بگیرند.))

کس نیابد به زیر سایه بوم ***ور همای از جهان شود معدوم

پدر از ماجرا باخبر شد، پسرانش را تنبیه کرد و هر کدام از آنها را به یکی از گوشه های کشورش فرستاد، و بخشی از اموالش

را به آنها داد و آنها را از مرکز دور نمود تا آتش فتنه خاموش گردید و نزاع و دشمنی از میان رفت . چنانچه گفته اند: ((ده

درویش در گلیمی بخشبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.))

نیم نانی گر خورد مرد خدا***بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلمی بگیرد پادشاه*** همچنان در بند اقلیمی دگر

۴. عاقبت ، گرگ زاده گرگ شود

گروهی دزد غارتگر بر سر کوهی ، در کمینگاهی به سر می بردند و سر راه غافله ها را گرفته و به قتل و غارت می پرداختند

و موجب ناامنی شده بودند. مردم از آنها ترس داشتند و نیروهای ارتش شاه نیز نمی توانستند بر آنها دست یابند، زیرا در

پناهگاهی استوار در قله کوهی بلند کمین کرده بودند، و کسی را جرات رفتن به آنجا نبود.

فرماندهان اندیشمند کشور، برای مشورت به گرد هم نشستند و درباره دستیابی بر آن دزدان گردنه به مشورت پرداختند و

گفتند: هر چه زودتر باید از گروه دزدان جلوگیری گردد و گر نه آنها پایدارتر شده و دیگر نمی توان در مقابلشان مقاومت کرد.

درختی که اکنون گرفته است پای***به نیروی مردی برآید ز جای

و گر همچنان روزگاری هلی*** به گردنش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل*** چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سرانجام چنین تصمیم گرفتند که یک نفر از نگهبانان با جاسوسی به جستجوی دزدان بپردازد و اخبار آنها را گزارش کند و هر گاه آنان از کمینگاه خود بیرون آمدند، همان گروهی از دلاورمردان جنگ دیده و جنگ آزموده را به سراغ آنها بفرستند... همین طرح اجرا شد، گروه دزدان شبانگاه از کمینگاه خود خارج شدند، جستجوگر، بیرون رفتن آنها را گزارش داد، دلاورمردان ورزیده بیدرنگ خود را تا نزدیک کمینگاه دزدان که شکافی در کنار قله کوه بود رساندند و در آنجا خود را مخفی نمودند و به انتظار دزدان آماده شدند، طولی نکشید که گروهی از دزدان به کمینگاه خود باز گشتند و آنچه را غارت کرده بودند بر زمین نهادند، لباس رو و اسلحه های خود را در آوردند و در کناری گذاشتند، به قدری خسته و کوفته شده بودند که خواب آنها را فرا گرفت ، همین که مقداری از شب گذشت و هوا کاملاً تاریک گردید:

قرص خورشید در سیاهی شد***یونس اندر دهان ماهی شد

دلاورمردان از کمین بر جهیدند و خود را به آن دزدان از همه جا بی خبر رسانده و دست یکایک آنها را بر شانه خود بستند و صبح همه آنها را دست بسته نزد شاه آوردند. شاه اشاره کرد که همه را اعدام کنید.

اتفاقاً در میان آن دزدان ، جوانی نورسیده و تازه به دوان رسیده وجود داشت ، یکی از وزیران شاه ، تخت شاه را بوسید و به وساطت پرداخت و گفت : ((این پسر هنوز از باغ زندگی گلی نچیده و از بهار جوانی بهره ای نبرده ، کرم و بزرگواری فرما و بر من منت بگذار و این جوان را آزاد کن .))

شاه از این پیشنهاد خشمگین شد و سخن آن وزیر را نپذیرفت و گفت :

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است***تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

بهتر این است که نسل این دزدان قطع و ریشه کن شود و همه آنها را نابود کردند، چرا که شعله آتش را فرو نشانندن ولی پاره آتش رخشنده را نگه داشتن و مار افعی را کشتن و بچه او را نگه داشتن از خرد به دور است و هرگز خردمندان چنین نمی کنند:

ابر اگر آب زندگی بارد*** هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر*** کز نی بویا شکر نخوری

وزیر، سخن شاه را خواه ناخواه پسندید و آفرین گفت و عرض کرد: رای شاه عین حقیقت است، چرا که همنشینی با آن دزدان، روح و روان این جوان را دگرگون کرده و همانند آنها نموده است. ولی، ولی امید آن را دارم که اگر او مدتی با نیکان همنشین گردد، تحت تأثیر تربیت ایشان قرار می‌گیرد و دارای خوی خردمندان شود، زیرا او هنوز نوجوان است و روح ظلم و تجاوز در نهاد او ریشه ندوانده است و در حدیث هم آمده:

کل مولود یولد علی الفطره فابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه.

هر فرزندی بر اساس فطرت پاک زاده می‌شود، ولی پدر و مادر او، او را یهودی یا نصرانی یا مجوسی می‌سازند.

پسر نوح با بدان بنشست***خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند*** پی نیکان گرفت و مردم شد

گروهی از درباریان نیز سخن وزیر را تائید کردند و در مورد آن جوان شفاعت نمودند. ناچار شاه آن جوان را آزاد کرد و گفت: ((بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم)).

دانی که چه گفت زال با رستم گرد*** دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی، که آب سرچشمه خرد*** چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

کوتاه سخن آنکه: آن نوجوان را با ناز و نعمت بزرگ کردند و استادان تربیت را برای او گماشتند و آداب زندگی و شیوه گفتگو و خدمت شاهان را به او آموختند، به طوری که به نظر همه، مورد پسند گردید. وزیر نزد شاه از وصف آن جوان می‌گفت و اظهار می‌کرد که دست تربیت عاقلان در او اثر کرده و خوی زشت او را عوض نموده است، ولی شاه سخن وزیر را نپذیرفت و در حالی که لبخند بر چهره داشت گفت:

عاقبت گرگ زاده گرگ شود*** گرچه با آدمی بزرگ شود

حدود دو سال از این ماجرا گذشت. گروهی از اوباش و افراد فرومایه با آن جوان رابطه برقرار کردند و با او محرمانه عهد و پیمان بستند که در فرصت مناسب، وزیر و دو پسرش را بکشد. او نیز در فرصت مناسب (با کمال ناجوانمردی) وزیر و دو پسرش را کشت و مال فراوانی برداشت و خود را به کمینگاه دزدان در شکاف بالای کوه رسانید و به جای پدر نشست.

شاه با شنیدن این خبر، انگشت حیرت به دندان گزید و گفت:

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی؟*** ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست*** در باغ لاله روید و در شوره زار خس

زمین شوره سنبل بر نیاورد***در او تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان چنان است*** که بد کردن بجای نیکمردان
۵. رنج شدید بیماری حسادت برای حسود

سرهنگی پسری داشت ، که در کاخ برادر سلطان ، مشغول خدمت بود. با او ملاقات کردم ، دیدن هوش و عقل نیرومند و سرشاری دارد، و در همان زمان خردسالی ، آثار بزرگی در چهره اش دیده می شود:
بالای سرش ز هوشمندی***می تافت ستاره بلندی

این پسر هوشمند مورد توجه سلطان قرار گرفت ، زیرا دارای جمال و کمال بود که خردمندان گفته اند: ((توانگری به هنر است نه به مال ، بزرگی به عقل است نه به سال .))

مقام او در نزد شاه ، موجب شد، آشنایان و اطرافیان ، نسبت به او حسادت ورزیدند، و او را به خیانتکاری تهمت زدند، و در کشتن او تلاش بی فایده نمودند، ولی آنجا که یار، مهربان است ، سخن چینی دشمن چه اثری دارد؟
شاه از آن سرهنگ زاده پرسید: ((چرا با تو آن همه دشمنی می کنند؟))

سرهنگ زاده گفت : زیرا من در سایه دولت تو همه را خشنود کردن مگر حسودان را که راضی نمی شوند مگر اینکه نعمتی که در من است نابود گردد:

توانم آن که نیازم اندرون کسی***حسود را چه کنم کو ز خود به رنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجی است*** که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست

شوربختان به آرزو خواهند***مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند به روز شب پره چشم*** چشمه آفتاب را چه گناه ؟

راست خواهی هزار چشم چنان*** کور، بهتر که آفتاب سیاه

(بنابراین نباید از گزند حسودان هراس داشت ، زیرا اگر شب پره لیاقت دیدار خورشید ندارد، از رونق بازار خورشید کاسته نخواهد شد.)

۶. راز واژگونی تخت و تاج شاه ظالم

پادشاهی نسبت به ملت خود ظلم می کرد، دست چپاول بر مال و ثروت آنها دراز کرده ، و آنچنان به آنان ستم نموده که آنها به ستوه آمدند و گروه گروه از کشورشان به جای دیگر هجرت می کردند، و و غربت را بر حضور در کشور خود ترجیح دادند.

همین موضوع موجب شد که از جمعیت بسیار کاسته شد و محصولات کشاورزی کم شد و به دنبال آن مالیات دولتی اندک ، و اقتصاد کشور فلج ، و خزانه مملکت خالی گردید.

ضعف دولت او موجب جرات دشمن شد، دشمن از فرصت بهره گرفت و تصمیم گرفت به کشور حمله کند و با زور وارد مملکت شود:

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد***گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش
بنده حلقه به گوش از نوازی برود***لطف کن که بیگانه شود حلقه به گوش

در مجلس شاه ، (چند نفر از خیرخواهان) صفحه ای از شاهنامه فردوسی را برای شاه خواندند، که در آن آمده بود:
(تاج و تخت ضحاک پادشاه بیدادگر (با قیام کاوه آهنگر) به دست فریدون واژگون شد.)) (تو نیز اگر همانند ضحاک باشی ، نابود می شوی .)

وزیر شاه از شاه پرسید: آیا می دانی که فریدون با اینکه مال و حشم (۵۰) نداشت ، چگونه اختیاردار کشور گردید؟
شاه گفت : چنانکه (از شاهنامه) شنیدی ، جمعیتی متعصب دور او را گرفتند، و او را تقویت کرده و در نتیجه او به پادشاهی رسید.

وزیر گفت : ای شاه ! اکنون که گرد آمدن جمعیت ، موجب پادشاهی است ، چرا مردم را پریشان می کنی ؟ مگر قصد ادامه پادشاهی را در سر نداری ؟

همان به که لشکر به جان پروری***که سلطان به لشکر کند سروری

شاه گفت : چه چیز باعث گرد آمدن مردم است ؟

وزیر گفت : دو چیز؛ ۱- کرم و بخشش ، تا به گرد او آیند. ۲- رحمت و محبت ، تا مردم در پناه او ایمن کردند، ولی تو هیچ یک از این دو خصلت را نداری :

نکند جور پیشه سلطانی*** که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند*** پای دیوار ملک خویش بکند

شاه از نصیحت وزیر خشمگین و ناراحت شد، و او را زندانی کرد. طولی نکشید پسر عموهای شاه از فرصت استفاده کرده و خود را صاحب سلطنت خواندند و با شه جنگیدند، مردم که دل پری از شاه داشتند، به کمک پسر عموهای او شتافتند و آنها تقویت شدند و براحته تخت و تاج شاه را واژگون کرده و خود به جای او نشستند، آری :

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست***دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ ایمن نشین***زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
۷. آنکس که مصیبت دید، قدر عافیت را می داند

پادشاهی با نوکرش در کشتی نشست تا سفر کند، از آنجا که آن نوکر نخستین بار بود که دریا را می دید و تا آن وقت
رنجهای دریانوردی را ندیده بود، از ترس به گریه و زاری و لرزه افتاد و بی تابی کرد، هرچه او را دلداری دادند آرام نگرفت ،
ناآرامی او باعث شد که آسایش شاه را بر هم زد، اطرافیان شاه در فکر چاره جویی بودند، تا اینکه حکیمی به شاه گفت : ((اگر
فرمان دهی من او را به طریقی آرام و خاموش می کنم.))

شاه گفت : اگر چنین کنی نهایت لطف را به من نموده ای . حکیم گفت : فرمان بده نوکر را به دریا بیندازند. شاه چنین
فرمانی را صادر کرد. او را به دریا افکندند. او پس از چندبار غوطه خوردن در دریا فریاد می زد مرا کمک کنید! مرا نجات
دهید! سرانجام مو سرش را گرفتند و به داخل کشتی کشیدند. او در گوشه ای از کشتی خاموش نشست و دیگر چیزی نگفت
شاه از این دستور حکیم تعجب کرد و از او پرسید: ((حکمت این کار چه بود که موجب آرامش غلام گردید؟))
حکیم جواب داد: ((او اول رنج غرق شدن را نچشیده بود و قدر سلامت کشتی را نمی دانست ، همچنین قدر عافیت را آن
کس داند که قبلا گرفتار مصیبت گردد.))

ای پسر سیر ترا نان جوین خوش نماند***معشوق منست آنکه به نزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف***از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
فرق است میان آنکه یارش در بر*** با آنکه دو چشم انتظارش بر در

۸. مراقبت از گزند آن کس که از انسان می ترسد

((هرمز)) فرزند انوشیروان (وقتی به سلطنت رسید) وزیران پدرش را دستگر و زندانی کرد. از او پرسیدند: ((تو از وزیران چه
خطایی دیدی که آنها را دستگیر و زندانی نموده ای؟))

هرمز در پاسخ گفت : خطایی ندیده ام ، ولی دیدم ترس از من ، قلب آنها را فرا گرفته و آنها بی اندازه از من می ترسند و
اعتماد کامل به عهد و پیمانم ندارند، از این رو ترسیدم که در مورد هلاکت من تصمیم بگیرند. به همین خاطر سخن
حکیمان را به کار بستم که گفته اند:

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم***وگر با چو صد بر آیی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند***که برسد سرش را بکوبد به سنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود***برآرد به چنگال چشم پلنگ

۹. افسوس شاه از عمر بر باد رفته

یکی از شاهان عجم ، پیر فرتوت و رنجور شده بود، به طوری که دیگر امید به ادامه زندگی نداشت . در این هنگام سواری نزد او آمد و گفت : ((مژده باد به تو ای فلان قلعه را فتح کردیم و دشمنان را اسیر نمودیم و همه سپاه و جمعیت دشمن در زیر پرچم تو آمدند و فرمانبر فرمان تو شدند.))

شاه رنجور، آهی سر کشید و گفت : ((این مژده برای من نیست ، بلکه برای دشمنان من یعنی وارثان مملکت است .))

بدین امید به سر شد، دریغ عمر عزیز***که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته ، برآمد ولی چه فایده زانک***امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل***ای دو چشم ! وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو***همه تودیع یکدیگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام***آخر ای دوستان حذر بکنید

روزگارم بشد به نادانی***من نکردم شما حذر بکنید

۱۰. نتیجه مهر و نامهری رهبر به ملت

در مسجد جمعه شهر دمشق ، در کنار مرقد مطهر حضرت یحیی پیغمبر علیه السلام به عبادت و راز و نیاز مشغول بودم ، ناگاه دیدم یکی از شاهان عرب که به ظلم و ستم شهرت داشت برای زیارت قبر یحیی علیه السلام به آنجا آمد و دست به دعا برداشت و حاجت خود را از خدا خواست .

درویش و غنی بنده این خاک و درند*** آنان که غنی ترن محتاجترند

پس از دعا به من رو کرد و گفت : ((از آنجا که فیض همت درویشان (مستمندان) عمومی است آنها رفتار درست و نیک

دارند (تقاضا دارم) عنایت و دعایی برای من کنند، زیرا گزند دشمنی سرسخت ، ترسان هستم .))

به شاه گفتم : ((بر ملت ناتوان مهربانی کن ، تا از ناحیه دشمن توانا نامهربانی و گزند نبینی .))

به بازوان توانا و فتوت سر دست***خطا است پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید؟***که گر ز پای در آید، کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت*** دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

زگوش پنبه برون آر و داد و خلق بده*** و گر تو می ندهی داد، روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند*** که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار*** دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی*** نشاید که نامت نهند آدمی

۱۱. برتر بودن مرگ ظالم بر زندگی او

(عصر حکومت عبدالملک بن مروان (۷۵ - ۹۵ ه ق) بود. او حجاج بن یوسف ثقفی را که خونخوارترین و بی رحمتترین عنصر

پلید بود، استاندار عراق (کوفه و بصره) کرد. حجاج بیست سال حکومت نمود و تا توانست ظلم کرد.) در این عصر، روزی

زاهد فقیری که دعایش به اجابت می رسید، وارد بغداد گردید. (بغداد در آن عصر، روستایی بیش نبود). حجاج او را طلبید و به

او گفت: ((برای من دعای خیر کن.))

زاهد فقیر گفت: ((خدایا! جان حجاج را بگیر.))

حجاج: تو را به خدا چه دعایی است که برای من نمودی؟

زاهد فقیر: ((این دعا هم برای تو و هم برای تو و هم برای همه مسلمانان، دعای خیر است.))

ای زبردست زیر دست آزار*** گرم تا کی بماند این بازار؟

به چه کار آیدت جهانداری*** مردنت به که مردم آزاری

۱۲. برتر بودن خواب ظالم از بیداریش

شاه بی انصافی از پارسایی پرسید: کدام عبادت، بهترین عبادتهاست؟

پارسا گفت: خوابیدن هنگام ظهر برای تو بهترین عبادتهاست تا در آن هنگام به کسی آزار نرسانی.

ظالمی را خفته دیدم نیم روز*** گفتم: این فتنه است خوابش برده به

و آنکه خوابش بهتر از بیداری است*** آن چنان بد زندگانی، مرده، به

۱۳. اندازه نگهدار که اندازه نکوست

یکی از شاهان، شبی را تا بامداد با خوشی و عیشی به سر آورد و در آخر آن شب گفت:

ما را به جهان خوشتر از این یکدم نست*** کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

فقیری (صبور) که در بیرون کاخ شاه ، در هوای سرد خوابیده بود، صدای شاه را شنید، به شاه خطاب کرد:

ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست***گیرم که غمت نیست ، غم ما هم نیست

شاه از سخن (و صبر) فقیر شاد گردید و کیسه ای با هزار دینار از درِیچه کاخ به سوی فقیر نزدیک کرد و گفت : ((ای فقیر! دامنت را بگشا.))

فقیر گفت : دامن ندارم زیرا لباس ندارم !

دل شاه به حال او بیشتر سوخت و یک دست لباس خوب به آن دینارها افزود و به آن فقیر داد.

آن فقیر در حفظ آن پول و کالا نکوشید، بلکه در اندک زمانی همه آن را خرج کرد و پراکنده نمود. (و در مورد اموال ، اسراف و زیاده روی کرد.)

ماجرا را در آن وقت که شاه از آن فقیر بی خبر بود به شاه گزارش دادند. شاه ناراحت شد و چهره در هم کشید. در همین مورد است که هوشمندان آگاه گفته اند: ((از تندی و خشم شاهان بر حذر باش ، زیرا تلاش آنها در امور مهم کشور می گذرد و تحمل ازدحام عوام نکنند.))

حرامش بود نعمت پادشاه*** که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نیابی ز پیش*** به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

شاه گفت : این گدای گستاخ و اسرافکار را که آن همه نعمت را در چند روز اندک تلف کرد از اینجا دور کنید، زیرا خزانه

بیت المال غذای تهیدستان است نه طعمه برادران شیطانها.(۶۲)

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد***زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزیران خیرخواه به شاه گفت : ((چنین مصلحت دانم که به چنین فقیران به اندازه کفاف (و اندک اندک) داده شود،

تا آنها خرج کردن ، راه اسراف را نداشته باشند، ولی برای صاحبان همت نیز مناسب نیست که با خشونت شدید و زننده با

فقیر برخورد کنند، به طوری که یکبار با لطف سرشار او را امیدوار سازند و سپس دل او را با تندی و خشونت رنجور و خسته

نمایند.))

به روی خود در طماع باز نتوان کرد***چو باز شد، به درستی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز*** به سر آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه ای بود شیرین*** مردم و مرغ و مور گرد آیند

(به این ترتیب باید گفت : ((اندازه نگه دار که اندازه نکوست)) ولی در ماجرای فوق ، نه شاه در نفاق و در خشونت ، اندازه را رعایت کرد و نه فقیر در نگهداری اموال ، رعایت و انضباط را نمود و هر به خاطر دوری از اندازه ، مورد سرزنش هستند.))
۱۴. نتیجه بی توجهی به سپاه

یکی از شاهان پیشین ، در نگهداری کشور سستی می کرد و بر سپاهیان سخت می گرفت و آنان را در تنگدستی رها می کرد تا اینکه دشمن قوی و ظغیانگری به آن کشور حمله کرد. شاه به دست و پا افتاد و سپاهیان خود را به جلوگیری از دشمن فرا خواند، ولی آنها پشت کردند و از اطاعت فرمان شاه خارج شدند:

چو دارند گنج از سپاهی دریغ***دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی از آن سپاهیان که نافرمانی از شاه نموده بود، با من سابقه دوستی داشت . او را سرزنش کرده و گفتم : ((از فرومایگی و حق ناشناسی است که انسان به خاطر رنجش اندک ، هنگام حادثه ، از فرمان نعمت بخش خارج گردد و حقوق و محبت چند ساله شاه را نادیده بگیرد.))

او در جواب گفت : ((اگر از روی کرم و بزرگواری عذرم را بپذیری شایسته است ، حقیقت این است که : اسبم در این حادثه جو نداشت ، و زین نمدین آن را برای تاءمین زندگی به گرو داده بودم . شاهی که سپاه خود را از اموال و نعمتها دریغ دارد و در این راه بخل ورزد، نمی توان راه جوانمردی با او پیش گرفت .))

زر بده سپاهی را تا سر بنهد***و گرش زر ندهی ، سر بنهد در عالم

۱۵. وارسته شدن وزیر بر کنار شده

پادشاهی ، یکی از وزیران را از وزارت برکنار نمود. او از مقام و ریاست دور گردید و به مجلس ((پارسایان)) راه یافت و در کنار آنها به زندگی ادامه داد.برکت همنشینی با آنها به او روحیه عالی و آرامش خاطر بخشید. مدتی از این ماجرا گذشت ، راءی پادشاه درباره وزیر عوض شد و او را طلبید و به او احترام نمود. مقام دیوان عالی کشور را به او سپرد، ولی او آن مقام را نپذیرفت و گفت : ((گوشه گیری در نزد خردمندان بهتر از نگرانی از سرانجام کار و مقام است .))

آنان که کنج عافیت بنشستند***دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند***وز دست و زبان حرف گیران رستند

پادشاهی گفت : ((ما به انسان خردمند کاملی که لیاقت تدبیر و اداره کشور را داشته باشد نیاز داریم .))

وزیر بر کنارشده گفت : ((ای شاه ! نشانه خردمند کامل آن است که هرگز خود را به این کارها (ی آلوده به ظلم شاه) نیالاید.))

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد*** که استخوان خورد و جانور نیازارد
۱۶. پاسخ سیه گوش

از سیاه گوش پرسیدند: ((چرا همواره با شیر ملازمت می کنی ؟))

در پاسخ گفت : ((تا از باقیمانده شکارش بخورد و در پناه شجاعت او، از گزند دشمنان محفوظ بمانم .))

به او گفتند: ((اکنون که زیر سایه حمایت شیر هستی و شکرانه این نعمت را بجا می آوری ، چرا نزدیک شیر نمی روی تا تو را از افراد خاص خود گرداند و تو را از بندگان مخلص بشمرد؟))

سیه گوش پاسخ داد: ((هنوز از حمله او خود را ایمن نمی بینم ؟))

اگر صد سال گبر آتش فروزد***اگر یک دم در او افتد بسوزد

آن کس که ندیم (همدم) شاه است ، گاه ممکن است به بهترین زندگی از امکانات و پول دست یابد، و گاه سرش در این راه برود، چنانکه حکیمان گفته اند: از دگرگونی طبع پادشاهان برحذر باش که گاهی به خاطر یک سلام برنجند و گاهی در برابر دشنامی جایزه بدهند، از این رو گفته اند: ((ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان .)) (۶۸)

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار***بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

۱۷. نتیجه شوم حسادت

یکی از دوستان که از رنج روزگار خاطری پریشان داشت ، نزد آمد و از روزگار نامساعد گله کرد و گفت : ((درآمد اندکی دارم ولی عیال بسیار، و نمی توانم بار سنگین ناداری را تحمل کنم ، بارها به خاطر آمد که به سرزمینی دیگر کوچ کنم چراکه در آنجا زندگی هرگونه بگذرد، کسی بر نیک و بد من باخبر نمی شود و آبرویم حفظ می گردد.))

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست***بس جان به لب آمد که بر او کس نگریست

باز از شماتت و سرزنش دشمنان ترس دارم ، که اگر سفر کنم ، آنها در غیاب من بخندند و مرا نسبت به عیالم به ناجوانمردی نسبت دهند و بگویند:

بین آن : بی حمیت را که هرگز***نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را***زن و فرزند بگذارد بسختی

چنانکه می دانی در علم حسابداری ، اطلاعاتی دارم ، اکنون نزد شما آمده ام ، بلکه از ناحیه مقام ارجمند شما، طریقه ای و کاری در دستگاه دولتی معین گردد، تا با انتخاب آن ، خاطر آرامش یابد و باقیمانده عمر از شما تشکر کنم . تشکر از نعمتی که از عهده شکرانه آن ناتوانم (خلاصه اینکه نزد وزیر کاری در حسابداری دولتی برایم درست کن تا همواره سپاسگزار تو باشم .)

به او گفتم : ای برادر! کارمند حسابداری شدن برای پادشاه ، دو بختی است . از یکسو امیدوار کننده است و از سوی دیگر ترس دارد و به خاطر امیدی ، خود را در معرض ترس قرار دادن ، بر خلاف راءی خردمندان است :

کس نیاید به خانه درویش***که خراج زمین و باغ بده

یا به تشویش و غصه راضی باش***یا جگر بند، پیش زاغ بنه

دوستم گفت : مناسب حال من سخن نگفتی و جواب مرا درست ندادی ، مگر نشنیده ای که هر کس خیانت کند، پشتش از

حساب رس بلرزد: راستی موجب رضای خدا است***کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکیمان می گویند: چهار کس از چهار چیز، از صمیم دل آزرده خاطر شود:

۱. رهن از سلطان ۲. دزد از پاسبان ۳. زناکار از سخن چین ۴. زن بدکار از نگهبان . ولی آن را که حساب پاک است از محاسب حسابرس) چه باک است .

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی***که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار از کس ای برادر، باک***زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم : حکایت آن روباه ، مناسب حال تو است . روباهی را دیدند از خود بی خود شده ، می افتاد و بر می خواست و می

گریست . شخصی به آن روباه گفت : ((چه چیز موجب خوف و ترس و پریشانی تو شده است ؟))

روباه گفت : ((شنیده ام شتری را بیگاری (کار بی مزد) می برند.))

آن شخص به روباه گفت : ای احمق ! تو چه شباهتی به شتر داری ، و تو را به شتر چه کار؟ (تو که شتر نیستی تا تو را نیز به

بیگاری بگیرند.))

روباه گفت : خاموش باش که اگر افراد حسود از روی غرض ورزی اشاره به من کنند و بگویند این شتر است (نه روباه) و در

نتیجه گرفتار شوم ، چه کسی در فکر من است تا مرا نجات دهد و تا از عراق ، تریاق (پادزهر) بیاورند، مارگزیده خواهد مرد.

ای رفیق! (با توجه به حکایت روباه) به تو می گویم که تو قطعاً دارای دانش و دین و تقوا هستی و امانتدار می باشی، ولی حسودان عیبجو در کمین هستند، اگر با سخن چینی های خود، تو را به عنوان خائن در نزد شاه جلوه دهند، آیا هنگام سرزنش شاه، می توانی از خود دفاع کنی و فرصت دفاع به تو خواهند داد؟ بنابراین مصلحت آن است که زندگی را با قناعت بگذرانی و ریاست را ترک کنی.

به دریا در منافع بی شمار است***اگر خواهی، سلامت در کنار است

دوستم حرفهای مرا گوش کرد، ولی ناراحت شد و چهره اش را درهم کشید و سخنان رنج آور گفت: ((این چه عقل و شعور و تدبیر است. سخن حکیمان تحقق یافت که می گویند: ((دوستان در زندان به کار آیند، که بر سفره، همه دشمنان، دوست نمایند.))

دوست مشمار آنکه در نعمت زند***لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست***در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که از نصیحت من آزرده خاطر شده و آن را نمی پذیرد. او را نزد صاحب دیوان (وزیران دارایی) (۷۶) که سابقه آشنایی با او داشتم برده و وضع حال و شایستگی او را به عرض وی رساندم، صاحب دیوان او را سرپرست کار سبکی کرد. مدتی از این ماجرا گذشت، وزیر و خدمتکاران او را مردی خوش اخلاق و پاک سرشت یافتند و تدبیرش را پسندیدند. درجه و مقام عالیتر به او دادند. او همچنان ترقی کرد و به مقامی رسید که مقرب دربار شاه و مستشار و مورد اعتماد او گشت. من خوشحال شده و گفتم:

ز کار بسته میندیش و در شکسته مدار***که آب چشمه حیوان درون تاریکی است

منشین ترش از گردش ایام که صبر***تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

سعدی در ادامه داستان می گوید: در همان روزها اتفاقاً با کاروانی از یاران به سوی مکه برای انجام مراسم حج، سفر کردم. همگامی که باز گشتم همین دوستم در دو منزلی وطن (شیراز یا...) به پیشواز من آمد، دیدم ظاهری پریشان دارد و به شکل فقیران است. پرسیدم: چرا چنین شده ای؟ جواب داد: همان گونه که تو گفتی، طایفه ای بر من حسد بردند، و مرا به

خیانت متهم کردند، شاه درباره این اتهام تحقیق و بررسی نکرد و دوستان قدیم و دوستان صمیمی دم فروبستند و صمیمیت

گذشته را از یاد بردند: نبینی که پیش خداوند جاه***نیایش کنان دست بر بر نهند

اگر روزگارش درآورد ز پای***همه عالمش پای بر سر نهند

خلاصه ، گرفتاری انواع آزارها و زندان شدن تا در این هفته که مژده خبر سلامت حاجیان رسید، مرا از بند سنگین زندان آزاد کردند و شاه ملک را که از پدرم برایم به ارث مانده بود خود مصادره نمود.

سعدی می گوید: به او گفتم ، قبلا تو را نصیحت کردم که : ((کار برای شاهان مانند سفر دریا، هم خطرناک است و هم

سودمند، یا گنج برگیری و یا در طلسم بمیری ، ولی نصیحت مرا نپذیرفتی .))

یا زر به هر دو دست کند خواجه در کنار*** یا موج ، روزی افکندش مرده بر کنار

بیش از این مصلحت ندیدم زخم درونش را با شانه سرزنش بخراشم و نمک بر آن بپاشم ، لذا به همین سخن اکتفا نمودم :

ندانستی که بینی بند بر پای*** چودرگوشت نیامد پند مردم ؟

دگر ره چون نداری طاقت نیش***مکن انگشت در سوراخ کژدم

۱۸. وساطت برای امر خیر و نتیجه گرفتن

با چند نفر از سالکان و رهروان راه حق همنشین بودم ، در ظاهر همه آنها با شایستگی آراسته بودند، یکی از بزرگان دولت

نسبت به آنها حسن ظن بسیار داشت و حقوق (ماهانه ای) برایشان تعیین کرده بود به آنها پرداخت می شد، تا اینکه یکی از

آن سالکان ، رفتار ناشایسته ای انجام داد، که آن بزرگمرد نسبت به آن سالکان بدگمان گشت و در نتیجه رونق بازار آن

سالکان کساد شد و حقوقشان قطع گردید.

من خواستم تا تا از راهی ، آن سالکان و یاران را از این مشکل نجات دهم ، به سوی خانه آن بزرگمرد رهسپار شدم ، دربان

او اجازه ورود نمی داد و به من جفا کرد، ولی او را بخشیدم زیرا نکته سنجان گفته اند:

در میر و وزیر و سلطان را*** بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب*** این گریانش گیرد، آن دامن

ولی وقتی که مقربان آن بزرگمرد، از آمدن من آگاه شدند، با احترام شایان از من استقبال نموده و مرا به مجلس خود بردند و

در صدر مجلس نشاندند، اما من رعایت تواضع کرده و در پایین مجلس نشستم و گفتم :

بگذار که بنده کمینم ***تا در صف بندگان نشینم

آن بزرگمرد گفت : تو را به خدا! تو را به خدا چنین نگو و جای چنین گفتاری نیست :

گر بر سر چشم ما نشینی***بارت بکشم که نازینی

خلاصه این که : نشستیم و از هر دری به سخن پرداختیم ، تا اینکه سخن از لغزش بعضی آن سالکان همنشینیم را به پیش کشیدم و گفتم :

چه جرم دید خداوند سابق الانعام*** که بنده در نظر خویش خوار می دارد

خدای راست مسلم بزرگواری و لطف*** که جرم بیند و نان برقرار می دارد

حاکم بزرگمرد، سخن مرا بسیار پسندید، و دستور داد مانند گذشته ، حقوق ماهیانه یاران و سالکان را بپردازند و آنچه را که قبلاً قطع کرده اند نیز پرداخت نمایند، از او خاضعانه تشکر کردم و عذرخواهی نمودم ، و هنگام خداحافظی گفتم :

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید*** روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ

تو را تحمل امثال ما نباید کرد*** که هیچکس نزند بر درخت بی بر، سنگ

۱۹. تمجید از سخاوت شاهزاده

پادشاهی از دنیا رفت و ملک و گنج فراوانی نصیب فرزندش شد، شاهزاده دست کرم و سخاوت گشود و به سپاهیان و ملت ،

نعمت فراوان بخشید: نیاساید مشام از طبله عود*** بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن*** که دانه تا نیفشانی نرود

یکی از همنشینان کم عقل به عنوان نصیحت به شاهزاده گفت : ((شاهان گذشته با سعی و تلاش این ثروتها را اندوخته اند،

و برای مصلحت آینده انباشته اند. از این گونه دست گشادی دوری کن ، که حادثه ها در پیش است و دشمن در کمین ، باید

به گونه ای رفتار نکرد، که هنگام نیاز درمانده گردی .)) اگر گنجی کنی بر عامیان بخش*** رسد هر کد خدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم*** که گرد آید تو را هر وقت گنجی

شاهزاده از سخن او ناراحت شد و چهره اش درهم گردید و او را از چنین سخنانی باز داشت و گفت : ((خداوند مرا زمامدار

این کشور نموده تا بخورم و ببخشم ، نه پاسبان که نگه دارم .))

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت*** انوشیروان نمرود که نام نکو گذاشت

۲۰. بنیاد ظلم از اندک شروع شود

روایت کرده اند: برای انوشیروان عادل در شکارگاهی ، گوشت شکاری را کباب کردند، نمک در آنجا نبود، یکی از غلامان به

روستایی رفت تا نمک بیاورد. انوشیروان به آن غلام گفت : ((نمک را به قیمت روزانه (نه کمتر) خریداری کن ، تا آیین

نادرستی را بنیانگذاری و در نتیجه روستا خراب نگردد.))

به انوشیروان گفتند: اندکی کمتر از قیمت خریدن ، چه آسیبی می رساند؟))

انوشیروان پاسخ داد: ((بنیاد ظلم در آغاز، از اندک شروع شده و سپس به طور مکرر بر آن افزوده شده و زیاد گشته است .))

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی *** برآوردند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد*** زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

۲۱. کیفر ستمگر مغرور و غافلگیر

یکی از وزیران مغرور و غافل ، خانه یکی از افراد ملتش را ویران کرد، بی خبر از سخن حکیمان فرزانه که گفته اند:

آتش سوزان نکند با سپند *** آنچه کند دود دل دردمند

گویند: سلطان همه جانوران ، شیر، و خوارترین جانوران الاغ است . به همراه الاغ باربر، راه رفتن از همراه رفتن با شیر درنده

بهتر است .

مسکین خر اگر چه بی تمیز است *** چون بار همی برد عزیز است

گاوان و خران بار بردار *** به ز آدمیان مردم آزار

پادشاه از روی قائن و نشانه ها، به زشتی اخلاق آن وزیر غافل و مغرور پی برد، او را دستگیر کرده و در زیر سخت ترین

شکنجه ها کشت .

حاصل نشود رضای سلطان *** تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد *** با خلق خدای کن نکویی

یکی از افرادی که مورد ستم همان وزیر قرار گرفته بود، از کنار جسد او گذر کرد، وقتیکه وضع نکبتبار او را دید، بیندیشید و گفت:

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد*** به سلطنت بخورد مال مردمان به گزاف

توان به حلق فرو برد استخوان درشت *** ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بد روزگار *** بماند بر او لعنت پایدار

۲۲. قصاص روزگار

فرمانده مردم آزاری ، سنگی بر سر فقیر صالحی زد، در آن روز برای آن فقیر صالح ، توان و فرصت قصاص و انتقام نبود،

ولی آن سنگ را نزد خود نگهداشت .

سالها از این ماجرا گذشت تا اینکه شاه نسبت به آن فرمانده خشمگین شد و دستور داد او را در چاه افکندند. فقیر صالح از حادثه اطلاع یافت و بالای همان چاه آمد و همان سنگ را بر سر آن فرمانده کوفت .

فرمانده : تو کیستی ؟ چرا این سنگ را بر من زدی ؟

فقیر صالح : من فلان کس هستم که در فلان تاریخ ، همین سنگ را بر سرم زدی .

فرمانده : تو در این مدت طولانی کجا بودی ؟ چرا نزد من نیامدی ؟

فقیر صالح : ((از جاهت اندیشه همی کردم ، اکنون که در چاهت دیدم ، فرصت غنیمت دانستم)) (یعنی از مقام و منصب تو

بیمناک بودم ، اکنون که تو را در چاه دیدم ، از فرصت استفاده کرده و قصاص نمودم)

ناسزایی را که بینی بخت یار *** عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز *** با ددان آن به ، که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو، پنجه کرد *** ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار *** پس به کام دوستان مغزش برآر

۲۳. نتیجه پناهندگی به خدا و پاداش احسان

یکی از پادشاهان به بیماری هولناکی که نام نبردن آن بیماری بهتر از نام بردنش است ، گرفتار گردید. گروه حکیمان و

پزشکان یونان به اتفاق رأی گفتند: چنین بیماری ، دوا و درمانی ندارد مگر اینکه زهره (کیسه صفرا) یک انسان دارای چنین

و چنان صفتی را بیاورند (و آن پادشاه بخورد تا درمان یابد). پادشاه به مأمورانش فرمان داد تا به جستجوی مردی که دارای

آن اوصاف و نشانه ها می باشد، بپردازند و او را نزدش بیاورند. مأموران به جستجو پرداختند، تا اینکه پسری (نوجوان) با را

همان مشخصات و نشانه ها که حکیمان گفته بودند، یافتند و نزد شاه آوردند. شاه پدر و مادر آن نوجوان را طلبید و ماجرا را

به آنها گفت و انعام و پول زیادی به آنها داد و آنها به کشته شدن پسرشان راضی شدند. قاضی وقت نیز فتوا داد که :

((ریختن خون یک نفر از ملت به خاطر حفظ سلامتی شاه جایز است .))

جلاد آماده شد که آن نوجوان را بکشد و زهره او را برای درمان شاه ، از بدنش درآورد. آن نوجوان در این حالت ، لبخندی زد

و سر به سوی آسمان بلند نمود. شاه از او پرسید: در این حالت مرگ ، چرا خندیدی ؟ اینجا جای خنده نیست .

نوجوان جواب داد: در چنین وقتی پدر و مادر، ناز فرزند را می گیرند و به حمایت از فرزند بر می خیزند و نزد قاضی رفته و از

او برای نجات فرزند استمداد می کنند و از پیشگاه شاه دادخواهی می نمایند، ولی اکنون در مورد من ، پدر و مادر به خاطر

ثروت ناچیز دنیا، به کشته شدنم رضایت داده اند و قاضی به کشتنم فتوا داده و شاه مصلحت خود را بر هلاکت من مقدم می دارد. کسی را جز خدا نداشتم که به من پناه دهد، از این رو به او پناهنده شدم :

پیش که برآورم ز دستت فریاد؟ *** هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سخنان نوجوان ، پادشاه را منقلب کرد و دلش به حال نوجوان سوخت و اشکش جاری شد و گفت : ((هلاکت من از ریختن خون بی گناهی مقدمتر و بهتر است .)) سر و چشم نوجوان را بوسید و او را در آغوش گرفت و به او نعمت بسیار بخشید و سپس آزادش کرد. لذا در آخر همان هفته شفا یافت .(و به پادشاه احسانش رسید).

همچنان در فکر آن بیتم که گفت : زیر پایت گر بدانی حال مور *** همچو حال تو است زیر پای پیل

۲۴. پرهیز از ستیز با نااهلان

(عمرو لیث صفاری دومین پادشاه خاندان صفاری (۲۶۵ - ۲۸۷ ه ق) برادر یعقوب لیث ، غلامانی داشت) یکی از غلامانش

فرار کرده بود، چند نفر به دنبال او رفتند و او را گرفته ، نزد شاه آوردند. یکی از وزیران شاه که نسبت به آن غلام سابقه

سویی داشت ، به شاه گفت : ((این غلام را اعدام کن تا سایر غلامان مانند او فرار نکنند.))

آن غلام به شاه گفت : هرچه رود بر سرم چون تو پسندی روا است *** بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست

ولی از آنجا که من پرورده نعمت شما خاندان هستم ، نمی خواهم در قیامت به خاطر ریختن خون من ، گرفتار قصاص

گردی ، اجازه بده این وزیر را (که سعی در اعدام من می کند) بکشم ، آنگاه به خاطر قصاص او، مرا اعدام کن ، تا به حق مرا

کشته باشی و در قیامت ، بازخواست نشوی .

شاه از پیشنهاد او، بی اختیار خندید و به وزیر گفت : ((مصلحت چه می دانی ؟)) وزیر گفت : برای خدا، به عنوان صدقه گور

پدرت ، این بیچاره را آزاد کن ، تا بلایی به سر من نیآورد، گناه از من است و سخن حکیمان درست است که گویند:

چو کردی با کلوخ انداز پیکار *** سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن *** چنین دان کاندرا آماجش نشستی

۲۵. نجات وزیر نیکوکار به خاطر صداقت و پاکی

پادشاه دیار زوزن (حدود نیشابور) وزیری پاک سرشت ، بزرگوار و نیک محضر داشت که هنگام ملاقات به همگان خدمت می

کرد و در غیاب اشخاص ، از آنها به نیکی یاد می نمود. از قضا روزی کاری از او سر زد که مورد خشم شاه قرار گرفت و

اموال او به تاوان خون دیگری مصادره کرد و او را کیفر نمود و در زندان بازداشت کرد.

سرهنگهای شاه و مأمورین زندان ، که سابقه خوشی از آن وزیر داشتند، آزاررسانی به او را روا ندانستند و نسبت به او که در زندان بود مهربانی می کردند.

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که تو را*** در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر به دهان می گذرد مودی را*** سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

شاه ، وزیر را جریمه کرده بود. او مقداری از آن را که توان داشت ، پرداخت و به خاطر باقیمانده جریمه ، در زندان ماند.

یکی از شاهان اطراف ، برای آن وزیر پاک سرشت در آن هنگام که در زندان بود، محرمانه و مخفیانه نامه ای نوشت که در آن چنین پیام داده بود: ((شاهان آنجا از تو که شخص ارجمند هستی ، قدردانی نکردند و تو را تحقیر نمودند، اگر نظر عزیمت به سوی ما توجه کند، تمام سعی خود را برای جلب رضایت و خشنودی تو به کار گیریم . بزرگان این کشور به دیدار تو نیازمندند و در انتظار پاسخ نامه می باشند.))

وزیر بزرگوار، هوشمندانه با مسأله برخورد کرد. با توجه به خطرهای نهایی ، بی گذار به آب نزد. همان دم با کمال اختیار در پشت آن نامه مطلبی را نوشت و به سوی فرستنده نامه فرستاد.

از قضا یکی از وابستگان شاه ، از ماجرا آگاه شد و به شاه گفت : ((فلان کس را که زندانی نموده ای با شاهان اطراف ، نامه نگاری دارد.))

شاه خشمگین شد، فرمان داد بیدرنگ پیک نامه را دستگیر کردند، و نامه وزیر زندانی را از او گرفتند، که چنین نوشته بود: ((حست ظن بزرگان بیشتر از اندازه کمالات ما است . بزرگواری شما در حق من و پذیرش دعوت شما برای من امکان ندارد. از این رو که من پرورده نعمت این خاندان (پادشاه زوزن) هستم ، به خاطر اندکی دگرگونی و خشم ، نباید نسبت به ولی نعمت ، بی وفایی نمود، چنانکه گفته اند:

آن را که به جای تو است هر دم کرمی *** عذرش بنه ار کند به عمری ستمی

شاه ، حق شناسی وزیر را پسندید، او را آزاد کرد و جایزه و نعمت برای او فرستاد و از او عذر خواهی کرد که خطا کردم که تو را بدون گناه آزردم .

وزیر گفت : ((ای مولا و سرور من ! بنده خود را نسبت به شما خطاکار نمی دانم .(نسبت به شما گستاخ نیستم). تقدیر الهی بود که کار ناپسندی از من سر زد، تو شایسته آن هستی که بر اساس نعمتهای پیشین و حقوقی که بر عهده من داری ، همچنان مرا از الطاف خود بهر مند سازی ، چنانکه فرزنانگان گفته اند:

گر گزندت رسد ز خلق مرنج*** که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست*** کین دل هردو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد*** از کماندار بیند اهل خرد

۲۶. پاداش زیادتر از برای انسان پرتلاش

یکی از شاهان عرب به نزدیکانش گفت : ((حقوق ماهانه فلان کس را دو برابر بدهید، زیرا همواره ملازم درگاه و آماده

اجرای فرمان است ، ولی سایر خدمتکاران به لپه و سرگرمیهای باطل اشتغال دارند و در خدمتگذاری سستی می کنند.))

یکی از صاحب‌دلان که اهل دل و باطن بود، وقتی که این دستور شنید، خروش و فریاد از دل آورد.

از او پرسیدند: این خروش برای چه بود؟

در پاسخ گفت : ((درجات مقام بندگان در درگاه خداوند بزرگ نیز همین گونه است .))

(آن کسی که در اطاعتش سستی و کوتاهی کند، پاداش کمتری دارد ولی آن کی که جدی و پرتلاش باشد، پاداش فراوانی

می برد.)

دو بامداد گر آید کسی به خدمت شاه*** سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

مهتری در بول فرمان است*** ترک فرمان دلیل حرمان است

هر که سیمای راستان دارد*** سر خدمت بر آستان دارد

۲۷. آهی که خرمن هستی ظالمی را خاکستر کرد

در زمانهای قدیم ، حاکم ظالمی بود که هیزم کارگرهای فقیر را به بهای اندک می خرید و آن را به قیمت زیاد به ثروتمندان

می فروخت . صاحب‌دلی (یکی از اهل باطن) از نزدیک او عبور کرد و به او گفت :

ماری تو که کرا ببینی بزنی*** یا بوم که هر کجت نشینی نکنی

زورت از پیش می رود با ما*** با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین*** تا دعایی بر آسمان برود

حاکم ظالم از نصیحت آن صاحب‌دل ، رنجیده خاطر شد و چهره در هم کشید و به او بی اعتنایی کرد، تا اینکه یک شب آتش

آشپزخانه به انبار هیزم اوفتاد و همه دارایی او سوخت و به خاکستر مبدل شد.

از قضا روزگار، همان صاحب‌دل روزی از نزد آن حاکم عبور می‌کرد، شنید حاکم می‌گوید: نمی‌دانم این آتش از کجا به سرای من افتاد؟

به او گفت: این آتش از دل فقیران به سرای تو افتاد. یعنی آه دل تهی‌دستان رنج‌دیده، خرمن هستی تو را بر باد داد.

حذر کن ز درد درونهای ریش *** که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی *** که آهی جهانی به هم بر کند

و بر روی تاج کیخسرو (فرزند سیاوش، شاه باستانی) چنین نوشته بود:

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز *** که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست به دست آمده است ملک به ما *** به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت

۲۸. برتری زور علم بر زور تن

کشتی‌گیری در فن کشتی‌گیری قهرمان قهرمانان کشتی بود و سیصد و شصت رمز پیروزی در کشتی بر حریف را می‌دانست و هر روز با بکار بردن یکی از آن رموز، کشتی می‌گرفت. او به یکی از جوانان علاقمند بود، و سیصد و پنجاه و نه

رمز پیروزی در کشتی‌گیری را به او یاد داد، ولی یک رمز را به او نیاموخت و در آموختن آن به او، امروز و فردا کرد.

جوان دست پرورده استاد، به خاطر جوانی و زور بازو، در فن کشتی‌گیری سرآمد کشتی‌گیران شد، حتی یک روز در حضور

پادشاه آن روزگار ادعا کرد: من از استاد، توانمندترم، برتری استاد بر من از روی بزرگی و حق تربیتی است که بر من دارد، و

گر نه از نظر نیرو از او کمتر نیستم و در فن کشتی‌گیری با او برابرم.

این سخن بر پادشاه، گران آمد (که شاگردی ادعای هم‌وردی با استادش می‌کند). به او فرمان داد تا در میدان وسیع با

استادش کشتی بگیرند.

ارکان دولت و اعیان و شخصیتها و سایر تماشاچیان حاضر شدند. شاگرد و استاد به کشتی پرداختند. شاگرد جوان مانند پیل

مست بر سر استاد فرود آمد و آسیبی سخت به او زد که اگر بر کوه استوار می‌زد آن را ریشه کن می‌کرد.

استاد دید آن جوان از نظر نیرو بر او برتری دارد، همان رمزی را که به شاگردش نیاموخته بود، بکار برد و آن چنان بر شاگرد

چیره گشت که او را از زمین جدا کرد و بر بالای سرش برد و بر زمین فرو کوفت، و جوان نتوانست این ضربه فنی را از خود

دفع کند.

فریاد شور و شوق از طرفداران استاد برخاست . شاه دستور داد جایزه کلانی به استاد دادند و شاگرد را مورد سرزنش قرار داد

که : چرا با استاد پرورده خود ادعای رقابت کردی و سپس نتوانستی از عهده آن برآیی؟!

شاگرد گفت : ای شاه ! استاد در میدان کشتی ، به خاطر زورمندی بر من چیره نشد، بلکه او به خاطر علم و رمزی که آن را به من نیاموخته بود و در همه عمر آن را از من دریغ داشت ، بر من چیره شد. او با زور علم بر من غالب گردید نه با زور تن . پادشاه گفت : به خاطر همین ، هوشمندان زیرک گفته اند: دوست را چندان قوت نده که اگر دشمنی کند، توانایی آن را داشته باشد، آیا نشنیده ای سخن آن استادی را که شاگرد دست پروده اش ، جفا و بی مهوری دید، به او گفت :

یا وفا خود نبود در عالم *** یا مگر کس در این زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من *** که مرا عاقبت نشانه نکرد

۲۹. فقیر آزاده در برابر شاه

فقیری وارسته و آزاده ، در گوشه ای نشسته بود. پادشاهی از کنار او گذشت . آن فقیر بر اساس اینکه آسایش زندگی را در قناعت دیده بود، در برابر شاه برنخاست و به او اعتنا نکرد.

پادشاه به خاطر غرور و شوکت سلطنت ، از آن فقیر وارسته رنجیده خاطر شد و گفت : این گروه خرقة پوشان (لباس پروصله پوش) همچون جانوران بی معرفتند که از آدمیت بی بهره می باشند.

وزیر نزدیک فقیر آمد و گفت : ای جوانمرد! سلطان روی زمین از کنار تو گذر کرد، چرا به او احترام نکردی و شرط ادب را در برابرش بجا نیاوردی ؟

فقیر وارسته گفت : به شاه بگو از کسی توقع خدمت و احترام داشته باش که از تو توقع نعمت دارد. وانگهی شاهان برای نگهبانی ملت هستند، ولی ملت برای اطاعت از شاهان نیستند.

پادشاه پاسبان درویش است *** گرچه رامش به فر دولت او است

گوسپند از برای چوپان نیست *** بلکه چوپان برای خدمت او است

یکی امروز کامران بینی *** دیگری را دل از مجاهده ریش

روز کی چند باش تا بخورد *** خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برخاست *** چون قضای نوشته آمد پیش

گر کسی خاک مرده باز کند *** نماید توانگر و درویش

سخن آن فقیر وارسته مورد پسند شاه قرار گرفت ، به او گفت : حاجتی از من بخواه تا برآورده کنم .

فقیر وارسته پاسخ داد: حاجتم این است که بار دیگر مرا زحمت ندهی .

شاه گفت : مرا نصیحت کن .

فقیر وارسته گفت : دریاب کنون که نعمتت هست به دست *** کین دولت و ملک می رود دست به دست

۳۰. نصیحت ذوالنون مصری

(ذوالنون مصری در قرن سوم می زیست و از عرفای آن عصر بود. بعضی او را از شاگردان مالک بن انس می دانند) یکی از

وزیران نزد او رفت و از همت و خود گفت : ((روز و شب به خدمت شاه اشتغال دارم و به خیر او امیدوار می باشم و از

مجازاتش هراسان هستم .))

ذوالنون با شنیدن این سخن گریه کرد و گفت : اگر من خداوند متعال را این گونه می پرستیدم که تو شاه را می پرستی ،

یکی از صدیقان (افراد بسیار راستین و راستگو) می شدم .

گر نه امید و بیم راحت و رنج *** پای درویش بر فلک بودی

ور وزیر از خدا بترسیدی *** همچنان کز ملک ، ملک بودی

۳۱. پرهیز از تحمل بار سنگین گناه

پادشاهی فرمان داد تا بی گناهی را اعدام کنند،(زیرا به خاطر بی اعتنایی او، بر او خشمگین شده بود.)

بی گناه گفت : ((ای شاه به خاطر خشمی که نسبت به من داری آزار و کشتن مرا مجوی ، زیرا اعدام من با قطع یک نفس

پایان می یابد، ولی بار گناه آن همیشه بر دوش تو خواهد ماند و سنگینی خواهد کرد.))

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت *** تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد *** در گردن او بماند و بر ما بگذشت

پادشاه ، تحت تاثیر نصیحت او قرار گرفت و از ریختن خونس منصرف شد و تحمل بار سنگین همیشگی گناه را از خود دور

ساخت .

۳۲. انتخاب راءى شاه برای دورى از سرزنش او

انوشیروان (یکی از شاهان معروف ساسانی) چند وزیر داشت ، آنها با هم درباره یکی از کارهای مهم کشور به مشورت

پرداختند و هر یک از آنها دارای رایى بود و راءى دیگران را نمى پسندید. بوذرجمهر(وزیر برجسته انوشیروان) راءى

انوشیروان را برگزید. وزیران در غیاب شاه به بوذرجمهر گفتند: ((چرا رأی شاه را برگزیدی؟ رأی او چه امتیازی نسبت به رأی چندین حکیم داشت؟))

بوذرجمهر در پاسخ گفت: از آنجا که نتیجه کارها و رأی ها روشن نیست و در مشیت و خواست الهی است و معلوم نیست که آیا نتیجه، خوب است یا بد، بنابراین موافقت با رأی شاه بهتر است، زیرا اگر نتیجه آن بد شد، به خاطر پیروزی از شاه، از سرزنش او ایمن باشم:

خلاف رأی سلطان رأی جستن *** به خون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید: شب است این *** بیاید گفتن، آنک ماه و پروین

۳۳. دروغگویی جهانگردها

شیادی بر زلف سرش، گیسوهایی بافت ((و خود را به شکل علویان (فرزندان علی علیه السلام) در آورد، با توجه به اینکه بافتن گیسو در آن عصر در میان فرزندان علی علیه السلام معمول بود)) او با این کار، خود را به عنوان علوی معرفی کرد و به میان کاروان حجاز رفت و با آنها وارد شهر شد تا به دروغ نشان دهد که از حج آمده و حاجی است و نزد شاه رفت و قصیده ای (که سراینده اش شاعر دیگر بود) خواند و وانمود کرد که آن قصیده را او سروده است. شاه او را تشویق کرد و جایزه فراوان به او بخشید.

یکی از ندیمان (همنشینان) شاه که در آن سال از سفر دریا باز گشته بود، گفت: ((من این شخص (شیاد) را در عید قربان در شهر بصره دیدم.)) معلوم شد که او به حج نرفته و حاجی نیست.

یکی از حاضران دیگر گفت: من این شخص را می شناسم، پدرش نصرانی بود و در شهر ملاحظیه (کنار فرات) می زیست. بنابراین او علوی نیست. قصیده او را نیز در دیوان انوری یافتند، که از آن برداشته بود و به خود نسبت می داد. شاه فرمان داد که او را بزنند و سپس از آنجا تبعید نمایند تا آن همه دروغ پیاپی نگوید.

او در این لحظه به شاه رو کرد و گفت: ((ای فرمانروای روی زمین، اجازه بده یک سخن دیگر به تو بگویم، اگر راست نبود به هر مجازاتی که فرمان دهی، به آن سزاوار می باشم.))

شاه گفت: بگو ببینم آن سخن چیست؟ شیاد گفت:

غربی گرت ماست پیش آورد *** دو پیمانہ آبست و یک چمچه دوغ

اگر راست می خواهی از من شنو *** جهان دیده، بسیار گوید دروغ

شاه با شنیدن این سخن خندید و گفت : ((او از آغاز عمر تاکنون سخنی راست تر از این سخن ، نگفته است .))

آنگاه شاه دستور داد تا آنچه دلخواه آن شیاد است به او ببخشند تا او با خوشی از آنجا برود.

۳۴. نتیجه نیکوکاری

یکی از وزیران به زیر دستانش رحم و احسان می کرد و همواره واسطه نیکی رسانی به آنها بود. از قضای روزگار به خاطر کاری ، او مورد سرزنش و خشم شاه قرار گرفت (و زندانی شد). همه کارمندان در خلاصی و نجات او سعی می کردند و مأمورین زندان ، نسبت به او مهربانی می نمودند و بزرگان مملکت به سپاسگزاری از نیکیهای او زبان گشودند. به این ترتیب همه به عنوان حقشناسی، ذکر خیر او می نمودند، تا اینکه شاه او را بخشید و آزاد کرد. یکی از صاحب‌دلان (اهل باطن) از این ماجرا آگاه شد و گفت :

تا دل دوستان به دست آری*** بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیکخواهان را*** هر چه رخت سر است سوخته به

با بداندیش هم نکویی کن*** دهن سگ به لقمه دوخته به

۳۵. کنترل خشم

یکی از پسران هارون الرشید (پنجمین خلیفه عباسی) در حالی که بسیار خشمگین بود نزد پدر آمد و گفت : فلان سردار زاده به مادرم دشنام داد. هارون، بزرگان دولت را احضار کرد و به آنها گفت: جزای چنین شخصیکه فحش ناموسی داده است چیست؟ یکی گفت : جزایش ، اعدام است . دیگری گفت : جزایش بریدن زبانش است . سومی گفت : جزایش مصادره اموال او به عنوان تاوان است . چهارمی گفت : جزایش تبعید است .

هارون به پسرش رو کرد و گفت : ای پسر! بزرگواری آن است که او را عفو کنی و اگر نمی توانی ، تو نیز مادر او را دشنام بده ، ولی نه آنقدر که انتقام از حد بگذرد، آنگاه ظلم از طرف ما باشد و ادعا از جانب او:

نه مرد است آن به نزدیک خردمند*** که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی محقق*** که چون خشم آیدش باطل نگوید

۳۶. نجات یافتن نیکوکار و هلاکت بدکار

با گروهی از بزرگان در کشتی نشسته بودم . کشتی کوچکی پشت سر ما غرق شد. دو برادر از آن کشتی کوچک ، در گردابی در حال غرق شدن بودند.

یکی از بزرگان به کشتیبان گفت: این دو نفر را از غرق نجات بده که اگر چنین کنی، برای هر کدام پنجاه دینار به تو می‌دهم.

کشتیبان خود را به آب افکند و شناکان به سراغ آنها رفت و یکی از آنها را نجات داد، ولی دیگری غرق و هلاک شد. به کشتیبان گفتم: لابد عمر او به سر آمده بود و باقیمانده‌ای نداشت، از این رو این یکی نجات یافت و آن دیگر به خاطر تأخیر دستیابی تو به او، هلاک گردید.

کشتیبان خندید و گفت: آنچه تو گفتی قطعی است که عمر هر کسی به سر آمد، قابل نجات نیست، ولی علت دیگری نیز داشت و آن اینکه: میل خاطر من به نجات این یکی بیشتر از آن هلاک شده بود، زیرا سالها قبل، روزی در بیابان مانده بودم، این شخص به سر رسید و مرا بر شترش سوار کرد و به مقصد رسانید، ولی در دوران کودکی از دست آن برادر هلاک شده، تازیانه‌ای خورده بودم.

گفتم: صدق الله، خدا راست فرمود که: من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها: کسی که کار شایسته‌ای انجام دهد، سودش برای خود او است. و هر کس بدی کند به خویشتن بدی کرده است. (فصلت / ۴۶)

تا توانی درون کس متراش*** کاندرا این راه خاها باشد

کار درویش مستمند برآر*** که تو را نیز کارها باشد

۳۷. عزت با رنج، بهتر از ذلت بی رنج

دو برادر بودند که یکی از آنها در خدمت شاه به سر می‌برد و زندگی خوشی داشت و دیگری از کار بازو، نانی به دست می‌آورد و می‌خورد و همواره در رنج کار کردن بود.

یک روز برادر توانگر به برادر زحمت کش خود گفت: ((چرا چاکری شاه را نکنی، تا از رنج کار کردن نجات یابی؟))

برادر کارگر گفت: ((تو چرا کار نکنی تا از ذلت خدمت به شاه نجات یابی؟ که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن و

نشستن بهتر از بستن شمشیر طلایی به کمر برای خدمت شاه است.))

به دست آهک تفته کردن خمیر*** به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه در این صرف شد*** تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره به نانی بساز*** تا نکنی پشت به خدمت دو تا

۳۸. پاسخ عبرت انگیز انوشیروان

شخصی نزد انوشیروان (شاه معروف ساسانی) آمد و گفت: ((مژده باد به تو که خداوند فلان دشمن تو را از میان برداشت و هلاک کرد.)) انوشیروان به او گفت: ((اگر خدا او را از میان برد، آیا مرا باقی می گذارد؟))

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست*** که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

۳۹. دوری از پرچانگی

گروهی از حکیمان فرزانه به درگاه انوشیروان آمدند و درباره موضوع مهمی به گفتگو پرداختند، ولی بوذرجمهر (بزرگمهر) که برجسته ترین فرد حکیمان بود، خاموشی نشسته بود حرفی نمی زد.

حاضران به او گفتند: چرا در این بحث و گفتگو با ما سخن نمی گویی؟

بوذرجمهر پاسخ داد: وزیران همانند پزشکان هستند، پزشک جز به بیمار دارو ندهد وقتی که من می بینم راءى شما درست است، سخن گفتن درباره آن، از حکمت و راستکاری دور است:

چو کاری بی فضول من بر آید*** مرا در وی سخن گفتن نشاید

و گر بینم که نابینا و چاه است*** اگر خاموش بنشینم گناه است

۴۰. رزق و روزی به زرنگی نیست

هنگامی که هارون الرشید (پنجمین خلیفه عباسی) بر سرزمین مصر، مسلط گردید گفت: ((بر خلاف آن طاغوت (فرعون) که بر اثر غرور تسلط بر سرزمین مصر، ادعای خدایی کرد، من این کشور را جز به خسیس ترین غلامان نبخشم.))

از این رو هارون غلام سیاهی به نام خصیب داشت که بسیار نادان بود، او را طلبید و فرمانروایی کشور مصر را به او بخشید.

گویند: آن غلام سیاه به قدری کودن بود که گروهی از کشاورزان مصر نزد او آمدند و گفتند: پنبه کاشته بودیم، باران بی وقت آمد و همه آن پنبه ها تلف و نابود شدند.

غلام سیاه در پاسخ گفت: می خواستید پشم بکارید!

اگر دانش به روزی در فزودی*** ز نادان تنگ روزی تر نبودی

به نادانان چنان روزی رساند*** که دانا اندر آن عاجز بماند

بخت و دولت به کاردانی نیست*** جز بتاءید آسمانی نیست

او فتاده است در جهان بسیار*** بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

کیمیایگر به غصه مرده و رنج*** ابله اندر خرابه یافته گنج

۴۱. نتیجه مستی و دوری از نیمخورده ناپاک

کنیزکی از اهالی چین را برای یکی از شاهان به هدیه آوردند. شاه در حال مستی خواست با او آمیزش کند. او تمکین نکرد. شاه خشمگین شد و او را به غلام سیاهی بخشید.

آن غلام سیاه به قدری بدقیافه بود که لب بالایش از دو طرف بینیش بالاتر آمده بود و لب پایینش به گریبانش فرو افتاده بود، آن چنان هیکلی درشت و ناهنجار داشت که صخرالجن از دیدارش می رمید و عین القطر از بوی بد بغلش می گندید: تو گویی تا قیامت زشترویی*** بر او ختم است و بر یوسف نکویی چنانکه شوخ طبعان لطیفه گو می گویند:

شخصی نه چنان کریه منظر*** کز زشتی او خبر توان داد

آنکه بغلی نعوذ بالله*** مردار به آفتاب مرداد

این غلام سیاه که در آن وقت هوسباز و پرشهوت بود، همان شب با آن کنیز آمیزش کرد. صبح آن شب، شاه که از مستی بیرون آمده بود، به جستجوی کنیز پرداخت. او را نیافت. ماجرا را به او خبر دادند. او خشمگین شد و فرمان داد که غلام سیاه را با کنیز محکم ببندند و بر بالای بام کوشک بگردن و از آنجا به قعر دره گود بیفکنند.

یکی از وزیران پاک نهاد دست شفاعت به سوی شاه دراز کرد و گفت: ((غلام سیاه بدبخت را چندان خطایی نیست که درخور بخشش نباشد، با توجه به اینکه همه غلامان و چاکران به گذشت و لطف شاه، خو گرفته اند.))

شاه گفت: ((اگر غلام سیاه یک شب همبستری با کنیز را، تاءخیر می انداخت چه می شد؟ که اگر چنین می کرد، من خاطر او را به عطای بیش از قیمت کنیز، شاد می نمودم.))

وزیر گفت: ای پادشاه روی زمین! آیا نشنیده ای که:

تشته سوخته در چشمه روشن چو رسید*** تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه در خانه خالی برخوان*** عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

شاه از این لطیفه فرح بخش وزیر، خوشش آمد و به او گفت: ((اکنون غلام سیاه را بخشیدم، ولی کنیزک را چه کنم؟))

وزیر گفت: کنیزک را نیز به غلام سیاه ببخش، زیرا نیم خورده او شایسته و سزاوار او است.

هرگز آن را به دستی مپسند*** که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال*** نیم خورده دهان گندیده

از اسکندر رومی شاه معروف یونانی که در سالهای ۳۲۳ تا ۳۳۶ قبل از میلاد بر جهان حکومت می کرد و بسیاری از کشورها را فتح نمود پرسیدند: چگونه کشورهای شرق و غرب را گرفتی و فتح کردی؟ با اینکه شاهان پیشین نسبت به تو ثروت و عمر و لشکر بیشتری داشتند، ولی نتوانستند مانند تو پیشروی کنند؟

اسکندر در پاسخ گفت: به یاری خداوند متعال به هر کشوری که دست یافتم، به مردمش ستم نکردم و نام بزرگان را به بدی یاد ننمودم.

بزرگش نخوانند اهل خرد *** که نام بزرگان به زشتی برد
(پایان باب اول)

باب دوم: در اخلاق پارسایان

۴۳. خوش بینی و ترک تجسس

یکی از بزرگان از پارسایی پرسید: ((نظر تو در مورد فلان عابد چیست که مردم درباره او سخنها می گویند و در غیاب او از او عیبجویی می کنند؟))

پارسا گفت: در ظاهر او عیبی نمی بینم و در مورد باطنش نیز آگاهی ندارم.

هر که را، جامه پارسا بینی *** پارسا دان و نیک مرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست *** محتسب را درون خانه چکار؟

۴۴. مناجات پارسای آگاه

پارسایی را دیدم که سر درگاه خدا (کعبه) می مالید و چنین مناجات می کرد: یا غفور و یا رحیم - تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید؟

یعنی ای بخشنده مهربان! تو آگاهی از آن کس که بسیار ستمکار و نادان است چه کاری ساخته است؟

عذر قصیر خدمت آوردم *** که ندارم به طاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند *** عرفان از عبادت استغفار

عابدان پاداش اطاعت خود را می خواهند و بازرگانان بهای کالای خود را می طلبند. من بنده امید آورده ام نه اطاعت و به گدایی با دست تهی آمده ام نه با کالا و تجارت.

اصنع بی ما انت اهله

با من همان گونه که تو شایسته آن هستی رفتار کن .

بر در کعبه سائلی دیدم*** که همی گفت و میگرستی خوش

من نگویم که طاعتم بپذیر*** قلم عفو بر گناهم کش

۴۵. مناجات عبدالقادر

عبدالقادر گیلانی (۱۴۶) را در کنار کعبه دیدند، صورتش را بر روی ریگ زمین نهاده بود و چنین می گفت :

خدایا! مرا ببخش و اگر سزاوار عذاب هستم ، مرا در قیامت نابینا محسور کن تا در برابر نیکان شرمسار نگردم .

روی بر خاک عجز می گویم*** هر سحرگه که باد می آید

ای که هرگز فراموش نکنم*** هیچت از بنده یاد می آید؟

۴۶. دوستی اهل صفا و انسانهای پاکدل

سارقی برای دزدی به خانه یکی از پارسایان رفت ، هر چه جستجو کرد چیزی در آنجا نیافت . دلتنگ و رنجیده خاطر شد.

پارسا از آمدن دزد و دلتنگی او باخبر شد. گلیمی را که بر روی آن خوابیده بود بر سر راه دزد انداخت تا محروم نشود.

شنیدم که مردان راه خدای*** دل دشمنان را نکردند تنگ

تو را کی میسر شود این مقام*** که با دوستانت خلافت و جنگ

دوستی آنان که با صفا هستند، خواه در برابر و خواه در پشت سر، یکسان است ، نه آن چنان که در پشت سرت عیبجویی

کنند و در پیش رویت قربانت گردند.

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد*** بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

۴۷. دوری از سالوسان خوش نما

چندتن از رهروان همدل و همدم سیر و سیاحت که شریک غم و شادی همدیگر بودند، برای سفر حرکت کردند. من از آنها

خواستم که مرا نیز رفیق شفیق همراه خود کنند و با خود ببرند. آنها با تقاضای من موافقت نکردند، پرسیدم : ((چرا موافقت

نمی کنید؟! از اخلاق پسندیده بزرگان بعید است که دل از رفاقت بینوایان بر کنند و آنها را از فیض و برکت خود محروم

سازند، با اینکه من در خود این قدرت و چابکی را سراغ دارم ؟ در چاکری و همراهی نیکمردان ، یاری چابک باشم نه باری

بر دل .))

یکی از آنان به من گفت: از موافقت نکردن ما، خاطرت رنجیده نشود زیرا در این روزها دزدی به صورت پارسایان درآمد و خود را در ردیف ما وانمود کرده و جا زده است.

چه داند مردان که در خانه کیست؟ *** نویسنده داند که در نامه چیست؟

از آنجا؟ خوی پارسایان، سازگاری و ملایمت است، آن پارسانما را پذیرفتند و گمان ناموافقی به او نمودند.

صورت حال عارفان دلق است *** این قدر بس که روی در خلق است

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش *** تاج بر سر نه و علم بر دوش

در قزاقند مرد باید بود *** بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟

یک روز از آغاز تا شب همراه پارسایان حرکت کردیم، شبانگاه به کنار قلعه ای رسیده و در همانجا خوابیدیم، ناگاه دزد

آلوده ای در لباس پارسایان آفتابه رفیق را به عنوان اینکه با آن تطهیر کند برداشت ولی به غارت برد.

پارسیا بین که خرقة در بر کرد *** جامه کعبه را جل خر کرد

همینکه از نظر پارسایان غایب گردید، به برجی رفت و در آنجا صندوقچه جواهری را دزدید. هنگامی که آن شب به سر آمد و

روز روشن فرا رسید، آن دزد تاریکدل مقداری راه رفته بود و از آنجا دور شده بود، ولی رفیقان بی گناه خوابیده بودند. صاحبان

قلعه که فهمیدند صندوقچه جواهرات آنها به سرقت رفته، صبح به سراغ آن پارسایان بی گناه آمده، همه را دستگیر کرده و

به درون قلعه بردند و پس از کتک زدن به زندان افکندند. از آن وقت همراهی و همدمی با درویشان را ترک کردم و گوشه

گیری را برگزیدم. که اسلامه فی الوحده: عافیت و بی گزندگی در تنهایی است.

چو از قومی، یکی بی دانشی کرد *** نه که را منزلت ماند نه مه را

شنیدستی که گاوی در علف خوار *** بیالاید همه گاوان ده را

گفتم: شکر و سپاس خداوند متعال را، که از برکت پارسایان محروم نشدم، گرچه در ظاهر از همدمی با آنها جدا و تنها

شدم، از این ماجرا درس عبرت گرفتم و بهره مند شدم، چنین درسی سزاوار است که مایه نصیحت و عبرت امثال من در

همه عمر گردد.

به یک ناتراشیده در مجلسی *** برنجد دل هوشمندان بسی

اگر بر که ای پر کنند از گلاب *** سگی در وی افتد، کند منجلاب

(به این ترتیب نتیجه می گیریم که : رهروان سیر و سلوک ، برای اینکه از ناحیه درویش نماها، به سعدی صدمه نرسد، با تقاضای همدمی سعدی ، موافقت نکردند و سعدی از ریاکاران جو صفت و گندم نما، دلی پر داشت و گوشه نشینی را به خاطر پرهیز و دوری از مصاحبت ناگهانی چنان دزدان برگزید و خدا را به خاطر عبرت گرفتن از این درس نمود و به دیگران سفارش کرد که همواره از این درس ، پند و عبرت گیرند.)

۴۸. زاهد دغلباز

زاهدنمایی مهمان پادشاه شد، وقتی که غذا آوردند، کمتر از معمول و عادت خود از آن خورد و هنگامی که مشغول نماز شد، بیش از معمول و عادت خود، نمازش را طول داد، تا بر گمان نیکی شاه به او بیفزاید.

هنگامی که به خانه اش باز گشت ، سفره غذا خواست تا غذا بخورد. پسرش که جوانی هوشمند بود از روی تیزهوشی به ریاکاری پدر پی برد و به او رو کرد و گفت : ((مگر در نزد شاه غذا نخوردی ؟))

زاهدنما پاسخ داد: ((در حضور شاه چیزی نخوردم که روزی به کار آید.)) (یعنی همین کم خوری من موجب موقعیت من نزد شاه گردد، و روزی از همین موقعیت بهره گیرم .)

پسر هوشمند به او گفت : ((بنابراین نمازت را نیز قضا کن که نمازی نخواندی تا به کار آید؟))

ای هنرها گرفته بر کف دست *** عیبها برگرفته زیر بغل

تا چه خواهی گرفتن ای مغرور *** روز درماندگی به سیم دغل

۴۹. خوابیدن تو بهتر از عیبجویی است

به خاطر هست که در دوران کودکی ، بسیار عبادت می کردم و شب را با عبادت به سر می آوردم . در زهد و پرهیز جدیت داشتم . یک شب در محضر پدرم نشسته بودم و همه شب را بیدار بوده و قرآن می خواندم ، ولی گروهی در کنار ما خوابیده بودند، حتی بامداد برای نماز صبح برنخاستند. به پدرم گفتم : ((از این خفتگان یک نفر برخاست تا دور رکعت نماز بجای آورد، به گونه ای در خواب غفلت فرو رفته اند که گویی نخوابیده اند بلکه مرده اند.))

پدرم به من گفت : ((عزیزم ! تو نیز اگر خواب باشی بهتر از آن است که به نکوهش مردم زبان گشایی و به غیبت و ذکر عیب آنها پردازی .))

نبیند مدعی جز خویشان را *** که دارد پرده پندار در پیش

گرت چشم خدا بینی بیخشد *** نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

۵۰. من آنم که خود می دانم

یکی از بزرگان را در مجلسی ، بسیار ستودند و در وصف نیکیهای او زیاده روی کردند. او سر برداشت و گفت : من آنم که خود می دانم . خودم را می شناسم ، دیگران از عیوب من بی خبرند.

شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است ***وز خبث باطنم سر خجالت فتاده پیش طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق ***تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

۵۱. دو حالت عارفان وارسته

یکی از عرفان و صالحان سرزمین لبنان کوهی در شام نزدیک جبل عامل که در میان عرب به مقامات عالی و دارای کرامات و کارهای فوق العاده شهرت داشت به مسجد جامع دمشق آمد، کنار حوض کلاسه رفت تا وضو بگیرد، ناگاه پایش لغزید و به داخل آب افتاد و با رنج بسیار از آب نجات یافت . مشغول نماز شد، پس از نماز یکی از اصحاب نزدش آمد و گفت : مشکلی دارم ، اگر اجازه هست بپرسم .

مرد صالح گفت : مشکل چیست ؟

او گفت : به یاد دارم که شیخ عارف بزرگ بر روی دریای روم راه رفت و قدمش تر نشد، ولی برای تو در حوض کوچک حالتی پیش آمد؟ نزدیک بود به هلاکت برسی ؟

مرد صالح پس از فکر و تامل بسیار به او گفت : آیا نشنیده ای که خواجه عالم ، سرور جهان رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

لی مع الله وقت لا یسعی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل :

مرا با خدا وقتی هست که در آن وقت آن چنان یگانگی وجود دارد که فرشته ویژه و پیامبر مرسل در آن ننگنجد.

ولی نگفت علی الدوام همیشه بلکه فرمود: وقتی از اوقات . آن حضرت در یک وقت چنین فرمود که جبرئیل و میکائیل به

حالت او راه ندارند ولی در وقت دیگر با همسران خود حفصه و زینب ، دمساز شده ، خوش می گفت : و می شنید.

مشاهده الابرار بین التجلی و الاستتار:

مشاهده و دیدار نیکان ، بین آشکاری و پوشیدگی است .

آری ، انسانهای ملکوتی گاه تجلی می کنند و دل عارف را می ربایند و گاه رخ می پوشند و عارف را گرفتار فراق می سازند.

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی ***بازار خویش و آتش ما تیز می کنی

چنانکه گویند: شخصی از حضرت یعقوب علیه السلام پرسید: ((چطور شد که تو در کنعان بوی خوش پیراهن یوسف را پیش از رسیدن به کنعان ، از مصر شنیدی ، ولی خود یوسف را در چاه بیابان کنعان ندیدی ؟))

یعقوب در پاسخ گفت : ((حال ما مانند برق جهنده آسمان است که گاهی پیدا و گاهی ناپیدا است . پای طایر جان ما بر فراز گنبد برین جای گیرد و همه چیز را بنگریم و گاهی پشت پای خود را نمی بینیم . اگر عارف همیشه در حال کشف و شهود بماند، هر دو جهان را ترک می کند و بر فراز بیرون از هر دو جهان دست می یابد.

یکی پرسید: از آن گم کرده فرزند*** که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی*** چرا در چاه کنعانش ندیدی ؟

بگفت : احوال ما برق جهان است*** چرا در چاه کنعانش ندیدی ؟

گهی بر طارم اعلی نشینیم*** گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در حالی بماندی*** سر و دست از دو عالم بر فشاندی

۵۲. اثر سخن بر دل پندپذیر و آماده

در مسجد جمعه شهر بعلبک (از شهرهای شام) بودم .یک روز چند کلمه به عنوان پند و اندرز برای جماعتی که در آنجا بودند، می گفتم ، ولی آن جماعت را پژمرده دل و دل مرده و بی بصیرت یافتم که آن چنان در امور مادی فرو رفته بودند که در وجود آنها راهی به جهان معنویت نبود. دیدم که سخنم در آنها بی فایده است و آتش سوز دلم ، هیزم تر آنها را نمی سوزاند. تربیت و پرورش آدم نماهای حیوان صفت و آینه گردانی در کوی کورهای بی بصیرت ، برایم ، دشوار شد، ولی همچنان به سخن ادامه می دادم و در معنویت باز بودم. سخن از این آیه به میان آمد که خداوند می فرماید:

و نحن اقرب الیه من حبل الوريد: و ما از رگ گردن ، به انسان نزدیکتریم .

دوست نزدیکتر از من به من است *** وین عجبتر که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که دوست *** در کنار من و من مهجورم

من همچنان سرمست از باده گفتار بودم و ته مانده ساغری در دست و قسمتهای آخر سخن را با مجلسیان می پیمودم ، که

ناگهان عابری از کنار مجلس ما عبور می کرد، ته مانده سخنم را شنید و تحت تاءثیر قرار گرفت ، به طوری که نعره ای از

دل برکشید و آنچنان خروشید که دیگران را تحت تاءثیر قرار داد. آنها با او همنوا شدند و به جوش و خروش افتادند.

((ای سبحان الله ! دوران باخبر، در حضور و نزدیکان بی بصر، درو!))

فهم سخن چون نکند مستمع*** قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار*** تا بزند مرد سخنگوی گوی

۵۳. تلاش برای رسیدن به کعبه مقصود

شبی در بیابان مکه آن چنان بی خواب شدم که دیگر نمی توانستم را بروم ، سر بر زمین نهادم تا بخوابم ، به ساربان گفتم دست از من بردار.

پای مسکین پیاده چند رود؟*** کز تحمل ستوده شد بختی

تا شود جسم فریبهی لاغر*** لاغری مرده باشد از سختی

ساربان گفت : ((ای برادر! حرم در پیش است و حرامی در پس . اگر رفتی ، بردی و گر خفتی مردی .)) (یعنی : برادرم ! کعبه در پیش روی است و رهن در پشت سر، اگر به راه ادامه دادی به نتیجه می رسی و اگر بخوابی بر اثر گزند رهن نابکار می میری .)

خوش است زیر مگیلان به راه بادیه خفت*** شب رحیل ، ولی ترک جان بیاید گفت

(کنایه از اینکه باید ره پیمود و تلاش کرد، چرا که انسان در غیر این صورت گرفتار خطر نابودی می شود.)

۵۴. شکر به خاطر گناه نکردن ، نه به خاطر مصیبت

مرد پارسایی را در کنار دریا دیدم ، گویی پلنگ به او حمله کرده بود، زخمی جانکاه در بدنش بود و هرچه مداوا می نمود بهبود نمی یافت . مدتها به این درد مبتلا بود و بر اثر آن رنجور شده بود. در عین حال شب و روز شکر خدا می کرد، از او پرسیدند: ((خدا را به خاطر چه نعمتی شکر می کنی ؟)) در پاسخ گفت : ((شکر به خاطر آنکه خداوند مرا به مصیبتی گرفتار کرد، نه به معصیتی .))

اگر مرا زار به کشتن دهد آن یار عزیز*** تا نگوویی که در آن دم ، غم جانم باشد

گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد*** کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

۵۵. پرهیز از اظهار نیاز در نزد دشمن

یکی از تهیدستان پاک نهاد بر اثر اضطراب و ناچاری ، گلیمی را از خانه یکی از پاک مردان دزدید. قاضی دستور داد تا دست دزد را به خاطر دزدی قطع کنند.

صاحب گلیم نزد قاضی آمد و گفت : ((من دزد را بخشیدم ، بنابراین حد دزدی را بر او جاری نکن .))

قاضی گفت: شفاعت تو موجب آن نمی شود که حد شرع مقدس را جاری نسازم.

صاحب گلیم گفت: اموال من وقف فقیران است، هر فقیری که از مال وقف به خودش بردارد از مال خودش برداشته، پس قطع دست او لازم نیست.

قاضی از جاری نمودن حد دزدی منصرف شد، ولی دزد را مورد سرزنش قرار داد و به او گفت: ((آیا جهان بر تو تنگ آمده بود که فقط از خانه چنین پاک مردی دزدی کنی؟! (اگر ناچار بودی، در جای دیگر دزدی می کردی، نه در خانه این مرد). دزد گفت: ای حاکم! مگر نشنیده ای که گویند: ((خانه دوستان بروب ولی حلقه در دشمنان مکوب.))

چون به سختی در بمانی تن به عجز اندر مده

دشمنان را پوست بر کن، دوستان را پوستین (۱۷۵)

(اشاره به اینکه در برابر دشمن، سر تسلیم فرود نیاور و دست نیاز به سوی او دراز نکن، بلکه هنگام ناچاری به سراغ دوست برو.)

۵۶. پارسای خدانشناس و باعزت

پادشاهی یکی از پارسایان را دید و پرسید: آیا هیچ از ما یاد میکنی؟ پارسا پاسخ داد: آری آن هنگام که خدا را فراموش میکنم. هر سو دود آن کس ز بر خویش براند*** و آنرا که بخواند به در کس نداواند

۵۷. علت بهشتی شدن شاه و دوزخی شدن پارسا

یکی از فرزندان شایسته در عالم خواب پادشاهی را دید که در بهشت است و پارسایی را دید که در دوزخ است، پرسید: علت بهشتی شدن شاه، و دوزخی شدن پارسا چیست، با اینکه مردم بر خلاف این اعتقاد داشتند؟!

ندایی (غیبی) به گوش او رسید که: ((این پادشاه به خاطر دوستی با پارسایان به بهشت رفت و آن پارسا به خاطر تقرب به شاه، به دوزخ رفت.

دلقت به چکار آید و مسحی و مرقع*** خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست*** درویش صفت باش و کلاه تتری دار

۵۸. مرگ توانگر شاداب، و زندگی فقیر نادار

کاروانی از کوفه به قصد مکه برای انجام مراسم حج، حرکت کردند. یک نفر پیاده سر برهنه، همراه ما از کوفه بیرون آمد. او پول و ثروتی نداشت. آسوده خاطر همچنان راه می پیمود و می گفت:

نه بر اشتری سوارم ، نه چو خر به زیر بارم *** نه خداوند رعیت ، نه غلام شهريارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم *** نفسی می زخم آسوده و عمری به سر آرم

توانگر شتر سوار به او گفت : ((ای تهیدست ! کجا می روی ؟ برگرد که در راه بر اثر ناداری ، به سختی می میری .))

او سخن شتر سوار را نشنید و همچنان به راه خود ادامه داد تا اینکه به ((نخله محمود)) (یکی از منزلگاهها و نخلستانهای

نزدیک حجاز) رسیدیم . در آنجا عمر همان توانگر شتر سوار به سر آمد و در گذشت . فقیر پابرهنه کنار جنازه او آمد و گفت :

((ما به سختی نمردیم و تو بر بختی بمردی .))

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست *** چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند *** خرک لنگ ، جان به منزل برد

بس که در خاک تندرستان را *** دفن کردیم و زخم خورده نمرد

۵۹. عابد ریاکار و مرگ نکبتبار او

پادشاهی عابدی را طلبید. عابد (که ریاکار بود) با خود فکر کرد که دوایی بخورد تا بدنش ضعیف و رنجور گردد تا نزد شاه

قرب بیشتری بیابد. دارویی خورد. اتفاقاً دارو زهر آگین بود و موجب شد که عابد مرد.

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز *** پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق *** پشت بر قبله می کنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند *** باید که به جز خدا نداند

۶۰. پند لقمان حکیم

کاروانی تجارتی از سرزمین یونان عبور می کرد و همراهشان کالاهای گرانبها و بسیاری بود. رهنزان غارتگر به آنها حمله

کردند و همه اموال کاروانیان را غارت نمودند. بازرگان به گریه و زاری افتادند و خدا و پیامبرش را واسطه قرار دادند تا

رهنزان به آنها رحم کنند، ولی رهنزان به گریه و زاری آنها اعتنا ننمودند.

چو پیروز شد دزد تیره روان *** چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در میان آن کاروان بود. یکی از افراد کاروان به او گفت : ((این رهنزان را موعظه و نصیحت کن ، بلکه مقداری

از اموال ما را به ما پس دهند، زیرا حیف است که آن همه کالا تباه گردد.))

لقمان گفت : ((سخنان حکیمانه به ایشان گفتن حیف است .))

آهنی را که موربانه بخورد*** نتوان برد از او به صیقل زنگ

به سیه دل چه سود خواندن وعظ*** نرود میخ آهنین بر سنگ

سپس گفت : ((جرم از طرف ما است)) (ما گنهکاریم که اکنون گرفتار کیفر آن شده ایم . اگر این بازرگانان پولدار، کمک به بینوایان می کردند، بلا از آنها رفع می شد.)

به روزگار سلامت ، شکستگان دریاب*** که جبر خاطر مسکین ، بلا بگرداند

چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی*** بده و گرنه ستمگر به زور بستاند

۶۱. کرامت آوازه خوان ناخوش آواز و نازیبا

(سعدی مدتی در مدرسه مستنصریه بغداد در نزد شیخ اجل ، ابوالفرج بن جوزی (وفات یافته در سال ۶۳۶ ه . ق) درس

خوانده بود و از موعظه های او بهره مند شده بود. در این رابطه سعدی می گوید:

هر قدر که مرشد بزرگ ابوالفرج بن جوزی ، در پند و اندرز خود مرا از رفتن به بزمهای آواز و رقص و شنیدن ترانه و غزل باز

می داشت و به گوشه گیری و خلوت نشینی دستور می داد باز حالت و غرور نوجوانی بر من چیره می شد و خواهش دل و

آرزویم مرا به شنیدن ساز و آواز می کشانید. ناگزیر بر خلاف موعظه استادم (ابوالفرج بن جوزی) به مجلس ساز و طرب می

رفتم و از شنیدن آواز خوش و معاشرت با یاران سرمست از آواز خوش ، لذت می بردم . وقتی که پند و اندرز استاد به خاطر

می آمد می گفتم : اگر خود او نیز با ما همنشین بود به رقص و دست افشانی و پایکوبی می پرداخت ، زیرا اگر نهی از منکر

کننده خودش شراب بنوشد، عذر مستان را می پذیرد و آنها را به خاطر گناه شرابخواری ، بازخواست نمی کند.

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را*** محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا اینکه یک شب به مجلسی وارد شدم . گروهی در آن نشسته بودند. آوازه خوانی در میانشان آواز می خواند، ولی به قدری

صدای ناهنجار داشت که :

گویی رگ جان می گسلد زخمه ناسازش*** ناخوشتر از آوازه مرگ پدر، آوازش

گاهی همکارانش ، انگشت در گوش خود می نهادند تا آواز او را نشنوند، و گاهی انگشت خود را بر لب می گذاشتند تا او را

به سکوت فرا خوانند.

نبیند کسی در سماعت خوشی*** مگر وقت مردن که دم در کشی

چو در آواز آمد آن بریبط سرای*** کد خدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم *** یا درم بگشای تا بیرون روم

خلاصه اینکه به پاس احترام یاران ، با رنج فراوان آن شب را به صبح آوردم . به قدری شب سختی بود که گفته اند:

مودن بانگ بی هنگام برداشت *** نمی داند که چند از شب گذشته است

درازی شب مژگان من پرس *** که یکدم خواب در چشمم نگشته است

صبحگاه به عنوان تبرک ، شال سرم را و سکه طلایی را از همیانی که در کمرم بسته بودم ، گشودم و به آن آوازه خوان

برآواز دادم و او را به بغل گرفتم و بسیار از او تشکر کردم .

یاران وقتی که این رفتار نامناسب مرا دیدند آن را برخلاف شیوه مرسوم من یافتند و مرا کم عقل خواندند. یکی از آنها زبان

اعتراض گشود و مرا سرزنش کرد که : این رفتار تو برخلاف رفتار خردمندان است ، چرا چنین کردی؟! خرقة مشایخ (شال

سرت) را به چنان آوازه خوان ناهنجاری دادی ، که در همه عمرش درهمی در دست نداشت و ریزه نقره و طلایی در دارائیش

نبوده است .

مطربی دور از این خجسته سرای *** کس دوبارش ندیده در یکجای

راست چون بانگش از دهن برخاست *** خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان زهول او بپرید *** مغز ما بر دو حلق او بدرید

به اعتراض کننده گفتم : مصلحت آن است که زبان اعتراض را کوتاه کنی ، زیرا من از این آوازه خوان ، کرامتی (۱۸۹)

دیدم ، از این رو به او جایزه دادم و او را در آغوش گرفتم .

اعتراض کننده گفت : آن کرامت چه بود، بیان کن تا من نیز به خاطر آن به او تقرب جویم و از شوخی و گفتار بیهوده ای که

در مورد او گفتم توبه نمایم .

به اعتراض کننده گفتم : شیخ و مرشد (ابوالفرج بن جوزی) بارها مرا به ترک مجلس بزم آوازه خوانان نصیحت و موعظه

رسا می کرد و من نصیحت او را نمی پذیرفتم ، ولی امشب دست صالح سعادت مرا به این مجلس آورد، تا با دیدن این آوازه

خوان ناهنجار (از هر گونه آوازه خوانی متنفر کردم و) از رفتن به مجلس آنها توبه کنم ، امشب به این توبه توفیق یافتم و

دیگر بقیه عمرم به مجلس آنها نروم . (به این ترتیب ادب را از بی ادب آموختم و به خواست خدا، عدو سبب خیر گردید که

گفته اند: عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد.)

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین *** گر نغمه کند و نکند دل بفریید

ور پرده عشاق و خراسان و حجاز است *** از حنجره مطرب مکروه نزید

۶۲. ادب را از بی ادبان آموختم

از لقمان حکیم پرسیدند: ادب را از چه کسی آموختی ؟

در پاسخ گفت : از بی ادبان . هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از انجام آن پرهیز کردم .

نگویند از سر بازیچه حرفی *** کزان پندی نگیرد صاحب هوش

و گر صد باب حکمت پیش نادان *** بخوانند آیدش بازیچه در گوش

(آری از سخنی هم که به شوخی و طنز گفته شود هوشمند اندرزی می آموزد، ولی اگر صد فصل از کتاب حکمت را برای

نادان بخوانی ، همه را بیهوده می پندارد.)

۶۳. نور معرفت در دل کم خور

گویند: عابدی یک شب ده من غذا خورد و تا سحر یک ختم قرآن (۱۹۱) در نماز قرائت نمود.

صاحب‌دلی این حکایت را شنید و گفت : ((اگر آن عابد نصف نانی می خورد و می خوابید، مقامش در نزد خدا برتر بود. (زیرا

کیفیت قرائت مهم است نه کمیت آن .))

اندرون از طعام خالی دار *** تا در او نور معرفت بینی

تهی از حکمتی به علت آن *** که پری از طعام تا بینی

۶۴. گله از عیبجویی مردم

لطف و کرم الهی باعث شد که گم گشته و گمراه شده ای در پرتو چراغ توفیق به راه راست هدایت شد و به مجلس حق

پرستان راه یافت و به برکت وجود پارسایان پاک نهاد و باصفا، صفات زشت اخلاقی او به ارزشهای عالی اخلاقی تبدیل

گردید و دست از هوا و هوس کوتاه نمود، ولی عیبجوها در غیاب او همچنان بد می گفتند و اظهار می کردند که فلانی به

همان حال سابق است ، نمی توان به زهد و اطاعت او اعتماد کرد.

به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای *** ولیک می نتوان از زبان مردم رست

او طاقت زخم زبان مردم نیاورد و نزد یکی از فرزنانگان علیقدر رفت و از زبان دراز و بدگویی مردم گله کرد.

آن فرزانه عالیقدر به او گفت : ((شکر این نعمت چگونه می گزاری که تو بهتر از آن هستی که مردم می پندارند.))

چند گویی که بداندیش و حسود *** عیب جویان من مسکینند؟

که به خون ریختنم برخیزند *** گه به بد خواستتم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق *** به که بد باشی و نیکت بینند

لکن در مورد خودم همه مردم کمال حسن ظن را نسبت به من دارند و بنده سراپا تقصیر می باشم . سزاوار است که من

بیندیشم و اندوهگین شوم ، تو چرا؟

در بسته به روی خود ز مردم *** تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود و عالم الغیب *** دانای نهان و آشکارا

۶۵. با نیکی کردنت عیبجو را شرمنده ساز

پیش یکی از خردمندان بزرگ گله کردم که فلان کس گواهی داده که من فاسق هستم . او در پاسخ گفت : تو با نیکی

کردن به او، او را شرمنده ساز.

تو نیکو روش باش تا بدسگال *** به نقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم *** کی از دست مطرب خورد گوشمال

۶۶. نعره شوریده دل

یک شب از آغاز تا انجام ، همراه کاروانی حرکت می کردم . سحرگاه کنار جنگلی رسیدیم و در آنجا خوابیدیم . در این سفر،

شوریده دلی (۱۹۳) همراه ما بود، نعره از دل برکشید و سر به بیابان زد، و یک نفس به راز و نیاز پرداخت . هنگامی که روز

شد، به او گفتم : ((این چه حالتی بود که دیشب پیدا کردی ؟))

در پاسخ گفت : بلبلان را بر روی درخت و کبکها را بر روی کوه ، غورباغه ها را در میان آب ، و حیوانات مختلف را در میان

جنگل دیدم ، همه می نالیدند، فکر کردم که از جوانمردی دور است که همه در تسبیح باشند و من در خواب غفلت .

دوش مرغی به صبح می نالید *** عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را *** مگر آواز من رسید بگوش

گفت : باور نداشتم که تو را *** بانک مرغی چنین کند مد هوش

گفتم : این شرط آدمیت نیست *** مرغ تسبیح گوی و من خاموش

۶۷. اعتراض به عابد بی خبر از عشق

در یکی از سفرهای مکه ، گروهی از جوانان باصفا و پاکدل ، همدم و همراه من بودند و زمزمه عارفانه می نمودند و شعری مناسب اهل تحقیق می خواندند و با حضور قلبی خاص به عبادت می پرداختند.

در مسیر راه ، عابدی خشک دل با ما همراه شد. چنین حالتی عرفانی را نمی پسندید و چون از سوز دل آن جوانان شوریده بی خبر بود، روش آنها را تخطئه می نمود. به همین ترتیب حرکت می کردیم تا به منزلگاه منسوب به ((بنی هلال)) رسیدیم . در آنجا کودکی سیاه چهره از نسل عرب به پیش آمد و آنچنان آواز گیرا خوان که کشش آواز او پرنده هوا را فرود آورد. شتر عابد به رقص در آمد، به طوری که عابد را بر زمین افکند و دیوانه وار سر به بیابان نهاد.

به عابد گفتم : ای عابد پیر! دیدی که سروش دلنشین در حیوان این گونه اثر کرد، ولی تو همچنان بی تفاوت هستی (و تحت تاثیر سروشهای معنوی قرار نمی گیری و همچون پارسایان باصفا دل به خدا نمی دهی و عشق و صفا نمی یابی .) دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری *** تو خرد چه آدمیی کز عشق بی خبری
اشتری به شعر عرب در حالتست و طرب *** گر ذوق نیست تو را کژ طبع جانوری
به ذکرش هر چه بینی در خروش است *** دلی داند در این معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی است *** که هر خاری به تسبیحش زبانی است

۶۸. آرامش در سایه قناعت

عمر یکی از شاهان ، به پایان رسید. چون جانشین نداشت چنین وصیت کرد: ((صبح ، نخستین شخصی که از دروازه شهر وارد گردید، تاج پادشاهی را بر سرش بگذارید و کشور را در اختیارش قرار دهید.))
رجال مملکت در انتظار صبح به سر بردند. از قضای روزگار نخستین کسی که از دروازه شهر وارد شد، یک نفر گدا بود که تمام داراییش یک لقمه نان و یک لباس پروصله ، بیش نبود.
ارکان دولت و شخصیت‌های برجسته کشور، مطابق وصیت شاه ، تاج شاهی بر سر گدا نهادند کلیدهای قلعه ها و خزانه ها را به او سپردند. او مدتی به کشورداری پرداخت . طولی نکشید که فرماندهان از اطاعت او سرباز زدند و دشمنان در کمین و شاهان اطراف بنای مخالفت با او را گذاشتند. قسمتی از کشورش را تصرف نمودند و از کشور جدا ساختند.
گدای تازه به دوران رسیده خسته شد و خاطرش بسیار پریشان گشت . یکی از دوستان قدیمش از سفر باز گشت . دید دوستش به مقام شاهی رسیده ، نزد او آمد و گفت :

((شکر و سپاس خداوندی را که گل را از خار بیرون آورد و خار را از پای خارج ساخت و بخت بلند تو را به پادشاهی رسانید و در سایه اقبال سعادت به این مقام ارجمند نایل شدی . ان مع العسر يسرا : (۱۹۶) ((همانا با هر رنجی ، آسایشی وجود دارد.)) شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده *** درخت ، وقت برهنه است و وقت پوشیده

شاه جدید، که از پریشانی دلی نا آرام داشت به دوست قدیمش رو کرد و گفت : ((ای یار عزیز! به من تسلیت بگو که جای تبریک نیست . آنکه که تو دیدی ، غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی !!))

(در آن زمان که گدا بودم تنها برای نان غمگین بودم ، ولی اکنون برای جهان ، غمگین و پریشانم .)

اگر دنیا نباشد دردمندیم *** و گر باشد به مهرش پایبندیم

حجابی ، زین درون آشوبتر نیست *** که رنج خاطر است ، ار هست و گر نیست

مطلب گر توانگری خواهی *** جز قناعت که دولتی است هنی

گر غنی زر به دامن افشاند *** تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار *** صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام ، گوری *** نه چون پای ملخ باشد ز موری؟

۶۹. دیدار به اندازه موجب محبت بیشتر است

ابوهریره (یکی از اصحاب پیامبر اسلام) هر روز به محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله می رسید. پیامبر صلی الله علیه و آله به او فرمود:

یا ابا هریره زرنی غبا، تزدد حبا:

ای ابو هریره ! یک روز در میان به دیدار من بیا، تا بر دستی تو بیفزاید.

هر روز میا تا محبت زیاد گردد.

از صاحب‌دلی پرسیدند: ((خورشید با اینکه آن همه خوب است ، نشنیده ام که کسی او را به دوستی گرفته باشد و عاشق و شیفته او گردد، چرا؟

صاحب‌دل در پاسخ گفت : برای اینکه خورشید را هر روز می توان دید مگر در زمستان که بر اثر غیبت در پشت ابرها محبوب است .

به دیدار مردم شدن عیب نیست *** ولیکن نه چندان که گویند: بس

اگر خویشتن را ملامت کنی *** ملامت نباید شنیدن ز کس

۷۰. گله از همسر ناسازگار

با کاروان یاران به سوی دمشق رهسپار شدیم . به خاطر موضوعی از آنها ملول و دل‌تنگ شدم . تنها سر به بیابان بیت

المقدس نهادم و با حیوانات بیابان مائ‌نوس شدم . سرانجام در آنجا به دست فرنگیان (۲۰۳)

اسیر گشتم . آنها مرا به طرابلس (یکی از شهرهای شام) بردند و در آنجا در خندقی همراه یهودیان به کار کردن با گل

گماشتند. تا اینکه روزی یکی از رؤ‌سای عرب که با من سابقه ای داشت از آنجا گذر کرد، مرا دید و شناخت . پرسید: ((ای

فلان کس ! چرا به اینجا آمده ای ؟ این چه حال پریشانی است که در تو می‌نگرم .))

گفتم : چه گویم که گفتنی نیست !

همی گریختم از مردمان به کوه و به دشت *** که از خدای نبودم به آدمی پرداخت

قیاس کن که چه حال بود در این ساعت *** که در طویله نامردمم بیاید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان *** به که با بیگانگان در بوستان

دل آن سردار عرب به حال سوخت و به من رحم کرد و ده دینار داد و مرا از اسارت فرنگیان نجات بخشید و همراه خود به

شهر حلب آورد و دخترش را به همسری من درآورد و مهریه اش را صد دینار قرار داد. پس از مدتی آن دختر بدخوی با من

بنای ناسازگاری گذاشت ، زبان دراز کرد و با رفتار ناهنجارش زندگی مرا بر هم زد.

زن بد در سرای مرد کنو*** هم در این عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد، زینهار! *** وقنا ربنا عذاب النار

خلاصه اینکه : آن زن زبان سرزنش و عیبجویی گشود و همچنان می‌گفت : مگر تو آن کس نیستی که پدرم تو را از

فرنگیان خرید و آزاد ساخت ؟ گفتم : آری . من آنم که پدرت مرا با ده دینار از فرنگیان خرید و آزاد نمود، ولی به صد دینار

مهریه ، گرفتار تو ساخت .

شنیدم گوسفندی را بزرگی *** رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلق بمالید روان گوسفند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی *** چو دیدم عاقبت ، خود گرگ بودی

۷۱. غم نان و عیال ، عامل بازداری از سیر در عالم معنی

یکی از شاهان ، از عابدی عیالمند پرسید: ((ساعات شبانه روز خود را چگونه می گذرانی ؟))

عابد جواب داد: ((همه شب را با مناجات و سحر را با دعای روا شدن حاجتها می گذرانم و همه روز در فکر مخارج زندگی و تاءمین معاش اهل و عیال هستم .))

شاه از اشاره های عابد فهمید که او تهیدست است . دستور داد مبلغی به اندازه کفاف زندگی تعیین کنند تا او بار مخارج عیال خود را بردارد.

ای گرفتار پای بند عیال***دیگر آسودگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت***بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق می سازم***که به شب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می بندم***چه خورد بامداد فرزندم ؟

۷۲. تباه شدن عابد بر اثر زرق و برق دنیا

عبدی در جنگلی ، دور از مردم زندگی می کرد و به عبادت اشتغال داشت و از برگ درختان می خورد و گرسنگی خود را برطرف می ساخت . پادشاه آن عصر به دیدار او رفت و به او گفت : ((اگر صلاح بدانی به شهر بیا که در آنجا برای تو خانه ای می سازم که هم در آن عبادت کنی و هم مردم به برکت انفاس تو بهره مند گردند و رفتار نیک تو را سرمشق خود سازند.

عابد پیشنهاد شاه را نپذیرفت ، یکی از وزیران به عابد گفت : ((به پاس احترام شاه ، شایسته است که چند روزی وارد شهر گردی و در مورد ماندگاری در شهر، آنگاه تصمیم بگیری . اختیار با تو است ، اگر خواستی در شهر می مانی و اگر نخواستی به جنگل باز می گردی .))

عابد سخن وزیر را پذیرفت و وارد شهر شد. به دستور شاه او را در باغ دلگشا و مخصوص شاه جای دادند.

گل سرخس عارض خوبان***سنبلش همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب برد عجز***شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شاه در همان وقت کینزکی زیبا چهره به عابد بخشید و نزدش فرستاد.

از این پاره ای ، عابد فریبی***ملایک صورتی ، طاووس زیبایی

که بعد از دیدنش صورت نبندد***وجود پارسایان را شکیبی

به علاوه ، پسری زیبا چهره را (برای نوازش و خدمت) نزد عابد فرستاد که :

دیده از دیدنش نگشتی سیر*** همچنان کز فرات مستسقی

عابد از غذاهای لذیذ خورد و از لباسهای نرم پوشید و از میوه های گوناگون بهره مند گردید و از جمال کنیز و غلام لذت برد که خردمندان گفته اند: ((زلف خوبان ، زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک .

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش*** مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی

(آری به این ترتیب عابد بیچاره در مرداب هوسهای نفسانی غرق شد و به دام زرق و برق دنیا افتاد و همه دین و دانش و

دلش را در این راه بر باد داد.) و حالت ملکوتی او که همواره آسودگی دل و پرداختن به حق است رو به زوال رفت .

هر که هست از فقیر و پیر و مرید*** وز زبان آوران پاک نفس

چون به دنیای دون فرود آید*** به غسل در، بماند پای مگس

این بار شاه مشتاق دیدار عابد شد. برای دیدار عابد نزد او رفت ، دید رنگ و چهره عابد عوض شده ، چاق و چله گشته و بر

بالش زیبایی حریر تکیه داده و پسری زیباچهره در بالین سرش با بادبزن طاووسی ، او را باد می زند. شاه شادی کرد و با عابد

به گفتگو پرداخت و از هر دری سخن گفتند، تا اینکه شاه در پایان سخنش گفت : ((آن گونه که من دو گروه را دوست دارم

هیچکس دیگر را دوست ندارم ؛ یکی دانشمندان و دیگری پارسایان .))

وزیر هوشمند و حکیم و جهان دیده شاه در آنجا حضور داشت ، به شاه گفت : ((اعلیحضرتا! شرط دوستی با آن دو گروه آن

است که به هر دو گروه نیکی کنی ، به گروه عالمان پول بدهی تا به تحصیلات و تدریس ادامه دهند و به پارسایان چیزی

ندهی که در حال پارسایی باقی مانند.))

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را*** نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباحش

درویش نیک سیرت پاکیزه خوی را*** نان رباط و لقمه دریوزه گو مباحش

تا مرا هست و دیگرم باید*** گر نخوانند زاهدم شاید

۷۳. پارسا یعنی وارسته از دلبستگی به دنیا

پادشاهی دچار حادثه خطیری شد. نذر کرد که اگر در آن حادثه پیروز و موفق گردد. مبلغی پول به پارسایان بدهد. او به مراد

رسید و کام دلش بر آمد. وقت آن رسید که به نذرش وفا کند، کیسه پولی را به یکی از غلامان داد تا آن را در تامین مخارج

زندگی پارسایان به مصرف برساند. آن غلام که خردمندی هوشیار بود هر روز به جستجو برای یافتن زاهد می پرداخت و

شب نزد شاه آمده و کیسه پول را نزدش می نهاد و می گفت : ((هرچه جستجو کردم زاهد و پارسایی نیافتم.))

شاه گفت : ((این چه حرفی است که می زنی ، طبق اطاعی که دارم چهارصد زاهد و پارسا در کشور وجود دارد.))

غلام هوشیار گفت : ((علیحضرتا! آنکه پارسا است ، پول ما را نمی پذیرد، و آن کس که می پذیرد پارسا نیست .))

شاه خندید و به همنشینانش گفت : ((به همان اندازه که من به پارسایان حق پرست ارادت دارم ، این غلام گستاخ با آنها

دشمنی دارد، ولی حق با غلام است.))

(که آن کس که در بند پول است زاهد نیست .) زاهد که درم گرفت و دینار*** زاهدتر از او یکی به دست آر

۷۴. گرسنه را نان تهی ، کوفته است

مسافر فقیری خسته و گرسنه به سرایی رسید، دید مجلس باشکوهی است ، گروهی به گرد هم آمده اند و میزبان بزرگوار از

میهمانان پذیرایی می کند و مهمانان هر کدام با لطیفه و طنز گویی مجلس را شاد و بانشاط نموده اند.

یکی از حاضران به مسافر فقیر گفت : ((تو نیز باید لطیفه ای بگویی.))

مسافر فقیر گفت : ((من مانند دیگران داری فضل و هنر نیستم و بی سواد می باشم . تنها به ذکر یک شعر قناعت می نمایم

. همه حاضران گفتند: بگو، او گفت : من گرسنه و در برابرم سفره نان

همچون عزم بر در حمام زنان

حاضران فهمیدند که او بی نهایت فقیر و نادار و بینواست . سفره غذا را به نزد او کشیدند میزبان به او گفت : ((اندکی صبر

کن تا خدمتکاران کوفته برشته بیاورند.))

مسافر فقیر گفت : کوفته بر سفره من گو مباش*** گرسنه را نان تهی ، کوفته است

۷۵. دستور برای رفع مزاحمت مردم

یکی از مریدان نزد پیر مرشد خود آمد و گفت : چه کنم که از دست مردم در رنج می باشم؟! آنها زیاد نزد من می آیند و

وقت عزیز مرا می گیرند

پیر مرشد به او گفت : ((به این دستور عمل کن تا از دور تو پراکنده گردند و آن اینکه : به فقیران آنها قرض بده و از

ثروتمندان آنها چیزی را بخواه)) (در این صورت فقیران بر اثر نداشتن پول برای ادای قرض و ثروتمندان از ترس پول دادن ،

نزد تو نیایند و اطرافیان خلوت گردد.)

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود*** کافر از بیم توقع برود تا در چین

۷۶. پند گرفتن از گفتار واعظان

دانشمندی به پدرش گفت : هیچ یک از گفتار به ظاهر آراسته این واعظان در من اثر نمی کند، از این رو که گفتارشان با

رفتارشان هماهنگ نیست . (واعظ بی عمل هستند)

ترک دنیا به مردم آموزند*** خویشان سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس*** هر چه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند*** نه بگوید به خلق و خود نکند

چنانکه قرآن می فرماید:

اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم :

آیا مردم را به نیکی امر می کنید و خود را فراموش می نمایید؟!

عالم که کامرانی و تن پروری کند*** او خویشان گم است کرا رهبری کند؟

پدر در پاسخ پسرش گفت : ((ای پسر! به محض تصور باطل ، شایسته نیست که انسان از سخن ناصحان ، روی گرداند و

نسبت گمراهی به علما دادن ، و محرومیت از فواید علم ، به خاطر جستجوی عالم معصوم ، همانند مثال آن کوری است که

شبی در میان گل افتاده بود و می گفت : یک نفر مسلمان ، چراغی بیاورد و جلو راه مرا روشن کند.)) زنی شوخ طبع این

سخن را شنید و به کور گفت : ((تو که چراغ به چه درد تو می خورد؟))

همچنین مجلس وعظ مانند دکان بزاز (پارچه فروش) است . در دکان بزاز اگر پول ندهی ، کالا به تو ندهند. در مجلس و

وعظ نیز اگر اخلاصی نشان ندهی ، نتیجه نمی گیری . (۲۲۰)

گفت عالم به گوش جان بشنو*** ورنماند به گفتنش کردار

باطل است آنچه مدعی گوید*** خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش*** ورن نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه*** بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود*** تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش برون می کشد ز آب*** وین جهد می کند که بگیرد غرق را

۷۷. صبر و تحمل در برابر ناهلان

گروهی از افراد بی پروا و بی بند و بار، به سراغ عارف وارسته ای آمدند و به او ناسزا گفتند و او را کتک زدند و رنجاندند، او نزد مرشد راه شناس خود رفت و از وضع نابسامان روزگار، گله کرد.

مرشد راه شناس به او گفت : ای فرزند! لباس عارفان ، لباس تحمل و صبر است ، حوصله داشته باش و ناگواریها را با عفو و بزرگواری و مقاومت ، بر خود هموار ساز:

دریای فراوان نشود تیره به سنگ*** عارف که برنجد، تنک آب است هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن*** که به عفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو خاک خواهی شد*** خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

۷۸. سزای گردنفرازی و نتیجه فروتنی

در شهر بغداد، بین پرچم و پرده (اویزان در درگاه کاخ شاه ، یا روپوش او هنگام خواب)دشمنی و کشمکش لفظی در گرفت ،

پرچم به پرده گفت : من و تو هر دو غلام و چاکر شاه هستیم ، من لحظه ای از خدمت شاه نیاسوده ام ، همواره در سفر و

حضر، رنجها می بینم ، ولی تو نه رنج دیده ای و نه در محاصره دشمن قرار گرفته ای و نه بیابان و باد و گرد و غبار دیده ای

، به علاوه من همواره در سعی و تلاش ، پیشقدمتر هستم ، پس چرا عزت و احترام تو نزد شاه بیشتر است ؟!

تو بر بندگان مه رویی*** با غلامان یاسمن بویی

من فتاده به دست شاگردان*** به سفر پایبند و سر گردان

پرده در پاسخ پرچم گفت : علت این است که تو بلندپرواز هستی ولی من فروتن .

گفت : من سر بر آستان دارم*** نه تو چو سر به آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد*** خویشان را به گردن اندازد

۷۹. پهلوان تن و ناتوان جان

به پهلوان زورآزمایی در یک ماجرای ناسزا گفت . پهلوان عصبانی و خشمگین شد، به طوری که بر اثر خشم ، کف از

دهانش بیرون آمده بود و با هیجان شدید بر سر ناسزاگو فریاد می کشید، صاحبدلی از آنجا عبور می کرد، پرسید: ((این

پهلوان چرا این گونه عصبانی و خشم آلود شده و نعره می کشد؟))

گفتند: شخصی به او دشنام داده است .

صاحب‌دل گفت: ((این فرومایه، هزار من وزنه بلند می‌کند، ولی طاقت ناسزایی را ندارد؟)) (در بدن، پهلوان است ولی در روح و روان بسیار ضعیف و ناتوان.)

لاف سر پن‌جگی و دعوی مردی بگذار*** عاجز نفس، فرومایه چه مردی زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن*** مردی آن نیست که مستی بزنی بر دهنی
اگر خود بر کند پیشانی پیل*** نه مرد است آنکه در او مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد*** اگر خالی نباشد، آدمی نیست
۸۰. کمترین نشانه برادران با صفا

از دانشمند بزرگی پرسیدم: ((نشانه اخلاق برادران با صفا چیست؟)) در پاسخ گفت: ((کمترین نشانه برادران با صفا آن است که: مراد خاطر یاران را بر مصالح خود مقدم دارد، که فرزنانگان گفته‌اند: برادری که تنها در بند خویش است و از تو غافل می‌باشد، او را برادر نخوان بلکه او بیگانه است.))

همراه اگر شتاب کند در سفر تو بیست!*** دل در کسی نبند که دل بسته تو نیست

چو نبود خویش را دیانت و تقوا*** قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم در مورد این شعر، شخصی مدعی من شد و به من اعتراض کرد و گفت: خداوند در قرآن از قطع رحم نهی کرده و به دوستی خویشان امر فرموده است (۲۲۵) و آنچه را که تو در این شعر گفته‌ای، برخلاف قرآن است، گفتیم: ((اشتباه می‌کنی، بلکه موافق با قرآن است مگر نشنیده‌ای که خداوند در قرآن می‌فرماید:
...و ان جاهدک لتشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما:

اگر پدر و مادر مشرک باشند و تلاش کنند که برای من همتایی قرار دهی که به آن علم نداری، از آنها پیروی نکن.

(عنکبوت/۷) (بنابراین قطع رحم و ترک اطاعت از آنها در بعضی موارد رواست.)

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد*** فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

۸۱. زن زشت رو و همسر نابینا

دانشمندی دختری داشت که بسیار بدقیافه بود، به سن ازدواج رسیده بود، با اینکه جهیزیه فراوان داشت، کسی مایل نبود با او ازدواج کند.

زشت باشد دیبقی و دیبا*** که بود بر عروس نازیبا

ناچار او را به عقد ازدواج نا بینایی در آورند، در آن عصر حکیمی از سر اندیب (جزیره سیلان) هند آمده بود و بر اثر مهارت در درمان، چشم نابینا را بینا می کرد، به آن دانشمند گفتند: ((چرا دامادت را نزد آن حکیم نمی بری تا با درمان چشمانش، دیدگان را بینا کند؟))

دانشمند پاسخ داد: ((می ترسم او بینا شود و دخترم را طلاق دهد، زنی که زشت رو است، شوهر نابینا برای او بهتر از بینا است!))

۸۲. سیرت زیبا بهتر از صورت زیبا

پادشاهی با دیده تحقیرآمیز به پارسایان می نگریست، یکی از پارسایان از روی تیز فهمی، دریافت که پادشاه نسبت به پارسایان، بی اعتنا است، به او گفت: ((ای شاه! ما در این دنیا از نظر لشگر از تو کمتریم ولی از نظر عیش زندگی از تو شادتر می باشیم، و در مورد مرگ با تو برابریم و در روز حساب قیامت از تو بهتریم، بنابراین چرا بر ما فخر می فروشی؟))

اگر کشور گشای کامران است*** و گرد رویش، حاجتمند نان است

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد*** نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بر بست خواهی*** گدایی بهتر است از پادشاهی

پارسا در ظاهر لباس پاره پوشیده و سرش را تراشیده، ولی در باطن، دلش زنده است و هوای نفسش مرده است.

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی*** و گر خلاف کنندش به جنگ برخیزد

اگر ز کوه غلطد آسیا سنگی*** نه عارف است که از راه سنگ برخیزد

شیوه پارسایان، ذکر و شکر، خدمت و طاعت ایثار و قناعت، توحید و توکل، تسلیم و تحمل است. هر کس که دارای این صفات است، در حقیقت پارسا است گرچه لباس پاره پوشیده باشد، ولی آن کس که هرزه گرد، بی نماز، هواپرست و هوسباز است و همواره اسیر شهوت بوده و در خواب غفلت بسر می برد و بی بندوبار است، چنین کسی رند (دغلباز) است گرچه در میان لباس فاخر باشد.

ای درونت برهنه از تقوا*** کز برون جامه ریا داری

پرده هفت رنگی در مگذار*** تو که در خانه بوریا داری

۸۳. اعتراض به همنشینی گیاه با گل و پاسخ گیاه

چند دسته گل تازه را دیدم که بر روی خرمنی از گیاه، بسته شده بود، گفتم: چرا گیاه ناچیز همنشین گلها شده است؟

گیاه از سخن من رنجید و گریه کرد و گفت خاموش باش و خرده مگیر، که انسان کریم و بزرگوار، حق همسایگی و همخوانگی را از یاد نمی برد و از همنشینی تهدستان روی نمی گرداند؛ اگر جمال ندارم مگر نه این است که گیاه باغ خدا هستم .

گر نیست جمال و رنگ و بویم *** آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم *** پرورده نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند *** لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم *** سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند *** چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر *** آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای *** بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر *** ای مرد خدا در خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد *** زین در، که دری دگر بیابد
۸۴. برتری سخاوت بر شجاعت

از حکیمی پرسیدند: سخاوت بهتر از شجاعت است یا شجاعت بهتر از سخاوت؟ حکیم در پاسخ گفت: ((سخاوت به شجاعت نیز ندارد.))

نماند حاتم طائی و لیک تا به ابد *** بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکات مال به در کن که فضله رز را *** چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور
نباشته است بر گور بهرام گور *** که دست کرم به ز بازوی زور
باب سوم: در فضیلت قناعت - ۸۵. نعمت بزرگ قناعت

سائلی از اهالی مغرب (قسمتهای آفرقای شمالی) در شهر حلب (واقع در سوریه) بازرگانان عرب آمد و گفت: ((اگر شما انصاف می داشتید، و ما قناعت، رسم سؤال و گدایی از جهان برداشته می شد.))

ای قناعت! توانگرم گردان *** که ورای تو هیچ نعمت نیست
گنج صبر، اختیار لقمان است *** هر که را صبر نیست، حکمت نیست

شنیدم پارسای فقیری از شدت فقر، در رنج دشوار بود، و پی در پی لباسش را پاره پاره می دوخت، و برای آرامش دل می گفت: به نان قناعت کنیم و جامه دلقت*** که بار محنت خود به، که بار منت خلق

شخصی به او گفت: ((چرا در اینجا نشسته ای، مگر نمی دانی که در شهر رادمرد بزرگوار و بخشنده ای هست که همت برای خدمت به آزادگان بسته، و جویای خشنودی دردمندان است. برخیز و نزد او برو و ماجرای وضع خود را برای او بیان کن، که اگر او از وضع تو آگاه شود، با کمال احترام و رعایت عزت تو، به تو نان و لباس نو خواهد داد و تو را خرسند خواهد کرد.)) پارسا گفت: ((خاموش باش! که در پستی، مردن به، که حاجت نزد کسی بردن))

همه رقعۀ دوختن به و الزام کنج صبر*** کز بهر جامه، رقعۀ بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است*** رفتن به پایمردی همسایه در بهشت (۲۳۷)

۸۷. سلامتی مردم مدینه و دکتر بی مشتری

عصر پیامبر صلی الله علیه و آله بود، یکی از شاهان غیر عرب، پزشک حاذقی را به محضر رسول خدا در مدینه فرستاد (تا به درمان بیماران آن دیار بپردازد) آن پزشک یک سال در آنجا ماند، ولی (بخاطر نبودن بیمار) کسی برای درمان بیماری خود نزد او نرفت، و درخواست معالجه از او نکرد.

پزشک نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و گله کرد که من برای درمان یاران به اینجا آمده ام، ولی در این مدت، کسی به من توجه نکرد، تا خدمتی را که بر عهده من است انجام دهم.

پیامبر صلی الله علیه و آله به او فرمود: ((این مردم (مسلمان) در زندگی شیوه ای دارند که تا اشتها به غذا بر آنها غالب نشود، غذا نمی خورند، و وقتی که مشغول غذا خوردن شدند تا اشتها دارند و هنوز سیر نشده اند، دست از غذا بر می دارند.)) (از این بو همواره سلامت و تندرست هستند و نیاز به مراجعه به طبیب ندارند.)

پزشک گفت: راز مطلب را یافته ام، همین شیوه موجب تنگدستی آنها شده است، خاضعانه به پیامبر صلی الله علیه و آله احترام کرد، و از محضرش رفت.

سخن آنگه کند حکیم آغاز*** یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید*** یا ز ناخوردنش به جان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار*** خوردش تندرستی آرد بار

۸۸. نیرو گیرنده از غذا باش نه حامل آن

((اردشیر بابکان)) (مؤسس سلسله پادشاهان ساسانی ، که از سال ۲۲۴ تا ۲۴۱ میلادی پادشاه نمود) از طبیبان عرب پرسید:
((روزی باید چه اندازه غذا خورد؟))

طبیب عرب : به اندازه صد درهم (معادل وزن ۴۸ جو) کافی است .

اردشیر: این اندازه ، چه نیرویی به انسان می دهد؟

طبیب عرب : این مقدار غذا، برای استواری و حرکت و حمل تو کافی است ، ولی اگر بیش از این بخوری تو باید حامل آن باشی !

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است *** تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

۸۹. مرگ قوی و زنده ماندن ضعیف ، چرا؟

دو پارسا از اهالی خراسان ، با هم به سفر رفتند، یکی از آنها ضعیف بود و هر دو شب ، یکبار غذا می خورد، دیگری قوی بود و روزی سه بار غذا می خورد، از قضای روزگار در کنار شهری به اتهام اینکه جاسوسی دشمن هستند، دستگیر شدند، و هر دو را در خانه ای زندانی نمودند، و در آن زندان را با گل گرفتند و بستند، بعد از دو هفته معلوم شد که جاسوس نیستند و بی گناهند. در را گشودند، دیدند قوی مرده ، ولی ضعیف زنده مانده است ، مردم در این مورد تعجب نمودند که چرا قوی مرده است !؟

طبیب فرزانه ای به آنها گفت : اگر ضعیف می مرد باعث تعجب بود، زیرا مرگ قوی از این رو بود که پرخور بود، و در این چهارده روز، طاقت بی غذایی نیاورد و مرد، ولی آن ضعیف کم خور بود، مطابق عادت خود صبر کرد و سلامت ماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را *** چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرور است اندر فراخی *** چو تنگی بیند از سختی بمیرد

۹۰. خوردن و نوشیدن به اندازه

یکی از حکیمان فرزانه ، همواره به پسرش نصیحت می کرد که : ((غذای زیاد نخور، زیرا سیری موجب رنجوری است .))

پسرش در جواب او می گفت : ای پدر! گرسنگی گشته شدن (یا یک نوع مرگ) است . مگر نشنیده ای که لطیفه گوها گفته

اند: ((با سیری مردن بهتر از گرسنگی کشیدن است .))

حکیم گفت : اندازه نگهدار، که خداوند می فرماید:

کلوا واشربو و لا تسرفوا: (اعراف / ۳۰)

بخورید و بنوشید، ولی اسراف و زیاده روی نکنید.

نه چندان بخور کز دهانت برآید *** نه چندان که از ضعف ، جانت برآید

با آنکه در وجود، طعام است عیش نفس *** رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری به تکلف ، زیان کند *** ورنه نان خشک دیر خوری گلشکر بود

از رنجور و ناتوانی پرسیدند: دلت چه می خواهد؟ در پاسخ گفت : ((آن را خواهم که دلم چیزی را نخواهد.))

معدۀ چو کج گشت و شکم درد خاست *** سود ندارد همه اسباب راست

۹۱. ترک ذلت زیر بار قرض رفتن

در شهر ((واسط)) (بین کوفه و بصره) چند نفر پارسا از بقالی نسبیۀ برده بودند و مبلغی بدهکار او بودند. بقال پی در پی از

آنها می خواست که بدهکاری خود را بپردازند، و با آنها برخورد خشن می کرد و با سخنان دشت ، حق خود را مطالبه می

نمود، آنها از خشونت‌های بقال ناراحت بودند، ولی بر اثر تهیدستی چاره ای جز صبر و تحمل نداشتند. در این میان ، صاحب‌دلی

گفت : ((وعده دادن نفس به غذا آسانتر از وعده دادن پول به بقال است)) (یعنی به شکم خود در مورد غذا وعده امروز و فردا

بده ، و خود را بدهکار بقال ننما، که وعده به شکم آسان است و وعده به بقال سخت می باشد.)

ترک احسان خواجه اولیتر *** کاحتمال جفای بوابان

به تمنای گوشت ، مردن به *** که تقاضای زشت قصابان

۹۲. دوری از دراز کردن دست سؤ ال به سوی فقیر

جوانمردی در جنگ با سپاه تاتار (در زمینی از ترکمنستان) به زخمی شدید مبتلا شد، شخصی به او گفت : ((فلان بازرگان ،

نوشداروی شفا بخش دارد، اگر از او این دارو را بخواهی ، از دادن آن دارو، مضایقه نمی نماید.))

نظر به اینکه آن بازرگان بخل معروف بود بطوری که :

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب *** تا قیامت روز روشن ، کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت : اگر من آن نوشدارو را از آن بازرگان بخواهم ، چند صورت دارد، یا می دهد، یا نمی دهد، و اگر داد، یا در

فروختن دارو منفعت کند و یا منفعت نکند، به هر حال (یا آنهمه احتمال)نوشداروی او که بخیل است ، زهر کشنده خواهد

بود: هرچه از دو نان به منت خواستی *** در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان فرزانه گفته اند: اگر آب حیات (زندگی جاودان) را به بهای آبرو و شرف بدهند، حکیم آن را نخرد، چرا که بیماری مرگ از زندگی ذلیلانه، خوشتر است. اگر حنظل خوری از دست خوشخو*** به از شیرینی از دست ترشروی ۹۳. نتیجه شوم، دست سوال بسوی ثروتمند

یکی از علما، عیالوار بود و از این رو خرج بسیار داشت، ولی درآمدش اندک بود، ماجرا را به یکی از بزرگان ثروتمند که ارادت بسیار به آن عالم داشت، بیان کرد، آن ثروتمند بزرگ، چهره در هم کشید، و از سؤال آن عالم خوشش نیامد.

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز*** مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو*** فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آن ثروتمند بزرگ، کمی بر جیره ای که به عالم می داد افزود، ولی از اخلاص او به آن عالم بسیار کاسته شد، پس از چند روز، وقتی که عالم آن محبت قبلی را از آن ثروتمند ندید، گفت:

نامم افزود آبرویم کاست*** بینوایی به از مذلت خواست

۹۴. عطایش را به لقایش بخشیدم

یکی از پارسایان بشدت نیازمند و تهیدست شد، شخصی به او گفت: ((فلان کس ثروت بی اندازه دارد، اگر او به نیازمندی تو آگاه شود، بی درنگ در رفع نیازمندیت بکوشد.))

پارسا گفت: مرا نزد او ببر، آن شخص گفت: با کمال منت و خشنودی تو را نزد او می برم. سپس دست پارسا را گرفت و با هم نزد آن ثروتمند رفتند، هنگامی که پارسا به مجلس ثروتمند وارد گردید، دید او لب فروآویخته و چهره در هم کشیده و ترشروی نشسته است، همانجا بازگشته و بی آنکه سخنی بگوید، آن مجلس را ترک نمود، شخصی از پارسا پرسید: چه کردی؟ پارسا گفت: عطایش را به لقایش بخشیدم (یعنی با دیدار چهره خشم آلود و درهم کشیده او، از بخشش او گذشتم، و از عطای او چشم پوشیدم.)

مبر حاجت به نزد ترشروی*** که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی*** که از رویش به نقد آسوده گردی

۹۵. پرهیز از رفتن به نزد نامرد

در شهر بندری اسکندریه مصر، بر اثر خشکسالی شدید آن چنان آذوقه و خوراک کم شد که گویی درهای آسمان بسته شده، و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته بود، پارسایان تهیدست در سخت ترین خطر قرار گرفتند.

نماند جانوری از وحش و طیر و ماهی و مور*** که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش

عجب که دو دل خلق جمع می نشود*** که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی دور از جان دوستان ، یک نفر نامرد، که سخن از وضع او بخصوص در محضر بزرگان ، بر خلاف ادب است ، و از سوی دیگر ناگفته گذاشتن آن نیز شایسته نیست ، که گروهی آن را حمل بر خمودی گوینده می کنند، از این رو در مورد آن نامرد به دو شعر اکتفا می کنیم که همین اندک ، دلیل بسیار، و کشت نمونه خروار است .

اگر تتر بکشد این مهنت را *** تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش *** آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که به پاره ای از زندگی او آگاه شدی ، در این سال قحطی ، ثروت بسیار داشت ، و به تهیدستان پول می داد، و برای مسافران ، سفره غذا فراهم کرده و می گسترانید.

در این میان گروهی از پارسایان که بر اثر شدت تهیدستی و ناچاری به ستوه آمده بودند، تصمیم گرفتند تا کنار سفره او بروند، در این مورد برای مشورت نزد من آمدند، من با تصمیم آنها موافقت نکردم و گفتم .

نخورد شیر نیم خورده سگ *** ورمیر به سختی اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی *** بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود به نعمت و ملک *** بی هنر را به هیچ کس مشمار

پرنیان و نسیج ، بر نااهل *** لاجورد و طلاست بر دیوار

۹۶. بزرگ همت تر از حاتم

از حاتم (سخاوتمند معروف و ماندگار تاریخ) پرسیدند: ((آیا بزرگ همت تر از خود در جهان دیده ای ؟ یا شنیده ای ؟))

جواب داد: روزی چهل شتر برای سران عرب قربان کردم ، آن روز برای حاجتی به صحرا رفتم ، خارکنی را در بیابان دیدم

که پشته هیزم را فراهم کرده تا آن را به شهر بیاورد و بفروشد، به او گفتم : ((چرا به مهمانی عمومی حاتم نمی روی که

گروهی بسیار از مردم در کنار سفره او نشسته اند.)) در پاسخ گفت :

هر که نان از عمل خویش خورد *** منت حاتم طائی نبرد

من این خارکن را از نظر جوانمردی و همت از خودم برتر یافتم .

۹۷. مور همان به که نباشد پرش

حضرت موسی علیه السلام را دید که از شدت تهیدستی ، برهنه روی ریگ بیابان خوابیده است ، چون نزدیک آمد، او عرض کرد: ((ای موسی ! دعا کن تا خداوند متعال معاش اندکی به من بدهد که از بی تابی ، جانم به لب رسیده است .))
موسی علیه السلام برای او دعا کرد و از آنجا (برای مناجات به طرف کوه طور)رفت .

پس از چند روز، موسی علیه السلام از همان مسیر باز می گشت که دید همان فقیر را دستگیر کرده اند و جمعیتی بسیار در گردش اجتماع نموده اند، پرسید: ((چه حادثه ای رخ داده است ؟))

حاضران گفتند: این مرد شراب خورده و عربده و جنگجویی نموده و شخصی را کشته است ، اکنون او را دستگیر کرده اند تا به عنوان قصاص ، اعدام کنند، لطیفه گوها، مناسب این حال گفته اند:
گر به مسکین اگر پر داشتی *** تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قوت یابد *** برخیزد و دست عاجزان برتابد
خداوند در قرآن می فرماید:

و لو بسط الله الرزق لعباده لبعوا فی الارض :

و اگر خداوند رزق را برای بندگانش وسعت بخشد، در زمین طغیان و ستم می کنند.
موسی علیه السلام به حکم الهی اقرار کرد، و از جسارت خود استغفار و توبه نمود.

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش *** سیلی خواهد به ضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت *** مور همان به که نباشد پرش ؟

پدر عسل فراوان دارد، ولی عسل برای پسرش که گرم مزاج است ، سازگار نیست .

آن کس که توانگرت نمی گرداند *** او مصلحت تو از تو بهتر داند

۹۸. تشنه را در دهان ، چه در چه صدف

عربی بیابانگرد را در بصره در نزد طافروشان دیدم می گفت : روزی رد بیابانی راه را گم کردم ، و توشه و غذای راه تمام شد و خود را در خطر هلاکت می دیدم ، ناگاه در مسیر راه کیسه ای پر از مروارید یافتم ، اول تصور کردم که گندم پخته است ، بسیار خوشحال شدم که هرگز چنین خوشحالی به من دست نداده بود، ولی وقتی که فهمیدم گندم نیست بلکه مروارید است بقدری ناشاد شدم که قبلا هیچگاه این گونه ناراحت نشده بودم .

در بیابان خشک و ریگ روان *** تشنه را در دهان ، چه در چه صدف

مرد بی توشه کاو فتاد از پای *** بر کمر بند او چه زر، چه خزف

۹۸. بیچارگی مسافر بی توشه

در بیابان وسیع و پهناوری ، مسافری راه را گم کرد، نیرو و توشه راه از غذا و آبش تمام شد، چند درهم پول در همیانش بود و آن همیان را به کمر بسته بود، بسیار تلاش کرد تا راه پیدا کند، ولی به جایی نبرد و سرانجام با دشواری به هلاکت رسید. در این هنگام گروهی مسافر به آنجا رسیدند و جنازه او را دیدند که چند درهم پول در برابرش ریخته شده است ، و بر روی خاک چنین نوشته شده بود.

گر همه زر جعفری دارد *** مرد بی توشه برنگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را *** شلغم پخته به که نقره خام

(به این ترتیب ، ارزش اشیا بستگی به نیاز آنها دارد.)

۱۰۰. نگاه به زیر دست و شکرانه خدا

هرگز از سختی و رنجهای زمان ننالیده بودم ، و در برابر گردش دوران ، چهره در هم نکشیده بودم ، جز آن هنگام که کفشهایم پاره شد، و توان مالی نداشتم که برای خود کفشی تهیه کنم . با همین وضع با کمال دلتنگی به مسجد جامع کوفه رفتم ، دیدم که پاهای یک نفر قطع شده و پا ندارد، گفتم : اگر من کفش ندارم ، او پا ندارد، از این بو بر نداشتن کفش صبر کردم .

مرغ بریان به چشم مردم سیر *** کمتر از برگ تره بر خوان است

و آنکه را دستگاه و قوت نیست *** شلغم پخته مرغ بریان است

(آری هر کس باید در امور مادی به زیر دست نگاه کند، تا آنچه را دارد، قدر بشناسد و شکر بسیار بنماید.)

۱۰۱. شاه در کلبه دهقان

یکی از شاهان با چند نفر از وزیران و یاران ویژه اش در فصل زمستان به بیابان برای شکار رفتند. از آبادی بسیار دور شدند تا اینکه شب فرا رسید و هوا تاریک شد، آنها در بیابان ، خانه کوچک کشاورزی را دیدند، شاه به همراهان گفت : ((شب به خانه آن کشاورز برویم ، تا از سرمای بیابان خود را حفظ کنیم .))

یکی از وزیران گفت : ((به خانه کشاورز ناچیزی پناه بردن شایسته مقام ارجمند شاه نیست ، ما در همین بیابان خیمه ای

برمی افروزیم و آتشی روشن می کنیم و امشب را بسر می آوریم .))

کشاورز از ماجرای در بیابان ماندن شاه و همراهانش باخبر شد، نزد شاه آمد و پس از احترام شایان ، گفت : ((از مقام شاه چیزی کاسته نمی شد، ولی نگذاشتند که مقام کشاورز، بلند گردد.))

این سخن کشاورز، مورد پسند شاه واقع شد، همان شب با همراهان به خانه کشاورز رفتند و تا صبح آنجا بودند، صبح شاه جایزه و لباس و پول فراوانی به کشاورز داد، هنگامی که شاه و همراهان بر اسبها سوار شده تا از آنجا به شهر آیند، شنیدند کشاورز در رکاب آنها حرکت می کرد و می گفت :

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم *** از التفات به مهمانسرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسد *** که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

۱۰۲. یا قناعت یا خاک گور

شنیدم بازرگانی صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل غلام خدمتکار (که شهر به شهر براب تجارت حرکت می کرد) یک شب در جزیره کیش (واقع در خلیج فارس) مرا به حجره خود دعوت کرد، به حجره اش رفتم ، از آغاز شب تا صبح ، آرامش نداشت ، مکرر پریشان گویی می کرد و می گفت : ((فلان انبارم در ترکستان است و فلان کالایم در هندوستان است ، و این قافله و سند فلان زمین می باشد و فلان چیز در گرو فلان جنس است و فلان کس ضامن فلان وام است ، در آن اندیشه ام که به اسکندریه بروم که هوای خوش دارد، ولی دریای مدیترانه توفانی است ، ای سعدی ! سفر دیگری در پیش دارم ، اگر آن را انجام دهم ، باقیمانده عمر گوشه نشینی کردم و دیگر به سفر نروم.))

پرسیدم : آن کدام سفر است که بعد از آن ترک سفر می کنی و گوشه نشینی می گردی ؟

در پاسخ گفت : می خواهم گوگرد ایرانی را به چین ببرم ، که شنیده ام این کالا در چین بهای گران دارد، و از چین کاسه چینی بخرم و به روم ببرم ، و در روم حریر نیک رومی بخرم و به هند ببرم ، و در هند فولاد هندی بخرم و به شهر حلب (سوریه) ببرم ، و در آنجا شیشه و آینه حلبی بخرم و به یمن ببرم ، و از آنجا لباس یمانی بخرم و به پارس (ایران) بیاورم ، بعد از آن تجارت را ترک کنم و در دکانی بنشینم (به این ترتیب یک سفر او به چندین سفر طول و دراز مبدل گردید).

او این گونه اندیشه های دیوانه وار را آنقدر به زبان آورد که خسته شد و دیگر تاب گفتار نداشت ، و در پایان گفت : ای سعدی ! تو هم سخنی از آنچه دیده ای و شنیده ای بگو گفتم :

آن شنیدستی که در اقصای غور *** بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت : چشم تنگ دنیا دوست را *** یا قناعت پر کند یا خاک گور

ثروتمندی پولدوست بقدری بخیل و دست تنگ بود که مانند حاتم طائی که به کرم معروف است ، او به بخل معروف بود، ظاهری آراسته به مال دنیا داشت ولی در باطن گدا صفت بود، تا آنجا که نان را به بهای جان ، عوض نمی کرد، و به گربه ابوهریره (گربه معروف ابوهریره یکی از اصحاب پیامبر) لقمه نانی نمی داد، و استخوانی نزد سگ اصحاب کهف نمی انداخت ، هیچ کس خانه او را ندیده بود و کنار سفره اش ننشسته بود.

درویش بجز بوی طعمش نشنیدی *** مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

او در مسیر مسافرتی بسوی مصر، سوار بر کشتی در دریای مدیترانه حرکت می کرد، و آن چنان مغرور بود که همچو فرعون در پوست غرور نمی گنجید، دریا توفانی شد، او همچون فرعون ، که هنگام غرق شدن دم از ایمان به خدا می زد (۲۶۷) به یاد خدا افتاد و خدا خدا می کرد، و دست به دعا برداشته و از خدا در خواست نجات می نمود.(۲۶۸)

با طبع ملولت چه کند هر که نسازد؟ *** شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست تضرع چه سود بنده محتاج را؟ *** وقت دعا بر خدای ، وقت کرم در بغل

(آری حالتی ثابت نداشت ، هنگام خطر از خدا می زد، و هنگام رفع خطر غافل می ماند و بینوایان از ثروت او بی بهره می ماندند.)

از زر و سیم ، راحتی برسان *** خویشتن هم تمتعی برگیر

وآنکه این خانه کز تو خواهد ماند *** خشتی از سیم و خشتی از زرگیر

او به مصر رسید، در مصر، دارای بستگان فقیر و تهیدست بود، او در مصر مرد و همه اموالش به آن تهیدستان رسید ، بطوری که آنها ثروتمند شدند، پس از مرگ او، لباسهای پاره و وصله دار خود را بیرون آورد و لباسهای فاخر و گرانبها پوشیدند. در همان هفته مرگ آن ثروتمند، یکی از آن تهیدستان را که بر اثر به ارث رسیدن اموال آن ثروتمند به او، پولدار شده بود، دیدم بر اسب چابکی سوار شده و نوکری پشت سرش عبور می کند.

وه که گر مرده باز گردیدی *** به میان قبیله و پیوند

رد میراث ، سخت تر بودی *** وارثان را ز مرگ خویشاوند

بخاطر سابقه آشنایی که بین من و آن سوار بود، آستین او را گرفتم و گفتم .

بخور، این نیک سیرت سره مرد *** کان نگونبخت گرد کرد و نخورد

صیادی ناتوان ، تور صید ماهی را به آب افکند، تا ماهی بگیرد. ماهی نیرومند و بزرگی به داخل تور افتاد، نیروی ماهی بر نیروی صیاد بیشتر بود، بطوری که آن ماهی ، تور را از دست صیاد کشید و ربود و رفت ، همچون بچه ای که هر روز به کنار رود می رفت و آب می آورد، ولی این بار رفت ، و آب رودخانه او را با خود برد.

شد غلامی که آب جوی آرد*** جوی آب آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی*** ماهی این بار رفت و دام ببرد

صیادان دیگر افسوس خوردند و آن صیاد را سرزنش کردند که : ((چنین شکار بزرگی به دام تو افتاد ولی نتوانستی آن را نگهداری .))

صیاد گفت : ((ای دوستان ! چه می توان کرد؟ این ماهی ، روزی من نبود، و هنوز اجلش فرا نرسیده بود، آری صیاد بی روزی ، در رودخانه توان صید کردن ندارد، و ماهی اجل نرسیده ، در بیرون از آب ، جان ندهد.))

۱۰۵. با هزار پا نتوانست از چنگ اجل بگریزد

شخصی دست و پایش قطع شده بود، هزار پایی را دید و آن را کشت ، صاحبدلی از آنجا عبور می کرد، آن منظره را دید و گفت : ((شگفتا! آن جانور با هزارپایی که داشت ، چون اجلش فرا رسیده بود نتوانست از چنگ بی دست و پای بگریزد.))

چون آید ز پی دشمن جان ستان*** ببندد اجل پای اسب دوان

در آن دم که دشمن پیایی رسید*** کمان کیانی نشاید کشید

۱۰۶. آدم نما، نه آدم

نادانی را دیدم که بدنی چاق و تنومند داشت ، لباس فاخر و گرانبها پوشیده بود و بر اسبی عربی سوار شده ، و دستاری از پارچه نازک مصری بر سر داشت، شخصی گفت : ((ای سعدی! این ابریشم رنگارنگ را بر تن این جانور نادان چگونه یافتی؟))
گفتم : خری که همشکل آدم شده ، گوساله پیکری که او را صدای گاو است . یک چهره زیبا بهتر از هزار لباس دیبا است .

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان*** مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او*** که هیچ چیز نیینی حلال جز خونش

۱۰۷. دزدی به گدایی گفت : شرم نمی کنی که برای به دست آوردن اندکی پول به سوی هر کس و ناکسی دست دراز

میکنی؟ گدا پاسخ داد . دست دراز از پی یک حبه سیم*** به که ببرند به دانگی و نیم

دست‌گذاری دراز کردن برای یک دانه بهتر از آن است که آن دست را بخاطر دزدی چیزی به اندازه بهای یک دانگ و نیم قطع کنند.

۱۰۸. گفتگوی پدر با پسر در مورد سفر موفقیت آمیز

پهلوان زور آزمایی بر اثر پرخوری و شکمبارگی به سختی و ناسازگاری روزگار مبتلا شده بود و بر اثر تهیدستی، جانش به لب رسیده بود. نزد پدر رفت و از دشواریها و ناکامیهای زندگی گله کرد و گفت: اجازه بده سفر کنم، بلکه با قوت بازو، همت کنم و چیزی به دست آورم.

فضل و هنر ضایع است تا ننماید *** عود بر آتش نهند و مشک بشایند

پدر گفت: ای پسر! این خیال باطل را از سر بیرون کن، قناعت پیشه ساز، و خود را به خطر نیفکن، که بزرگان گفته اند: ((بخت و سعادت به کوشیدن نیست، و از حوادث تلخ روزگار گریز نمی باشد.))

کسی نتواند گرفت دامن دولت به زور *** کوشش بی فایده است، و سمه بر ابروی کور

اگر به هر مویت دو صد هنر باشد *** هنر به کار نیاید چو بخت بد باشد

پهلوان گفت: برای سفر فایده های بسیار است مانند: شادی دل، کسب درآمد مادی، دیدن شگفتیها، تحصیل مقام و ادب، افزایش مال، فراهم آوردن معاش زندگی، یافتن دوستان و تجربه روزگار، چنانکه رهروان راه سیر و سلوک گفته اند: تا به دکان و خانه در گروی *** هرگز ای خام! آدم نشوی

برو اندر جهان تفرج کن *** پیش از آن روز که، کز جهان بروی

پدر گفت: ای پسر! همان گونه که گفتم منافع سفر، بسیار است ولی بطور قطع تنها، این منافع به یکی از پنج گروه می رسد: ۱ - بازرگانی که با داشتن دارایی و کالاهای تجارتي و غلامان و کنیزان دلربا و خدمتگزاران چاکر، هر روز به شهری رود و هر لحظه از تفرج گاهی بگذرد و از نعمتهای دنیا بهره مند گردد.

منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست *** هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

آن را که بر مراد جهان نیست دسترس *** در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

۲ - دانشمندی که در گفتار، شیرین گوشت و نیروی فصاحت و رسایی بیان دارد، چنین کسی هر جا رود، مردم از او احترام کنند و به او خدمت نمایند.

وجود مردم دانا مثال زر طلای است *** که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زاده نادان به شهر واماند *** که در دیار غریبش به هیچ نستانند

۳ - زیبایی ، که موجب می شود صاحب‌دلان به او اشتیاق یابند، همان گونه که بزرگان گفته اند: ((اندکی جمال از بسیاری مال بهتر است.)) و نیز گویند: چهره زیبا، مرهم دل‌های خسته و کلید درهای بسته است ، ناگزیر در همه جا همنشینی با او را غنیمت می شمردند، و با کمال منت از او خدمتگزاری نمایند.

شاهد آنجا که رود، حرمت و عزت بیند *** و برانند به قهرش ، پدر و مادر خویش

پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم *** هر کجا پای نهد دست نداشتش پیش

چو در پسر موافقی و دلبری بود *** اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهر است ، گو صدفش در جهان مباش *** در یتیم را همه کس مشتری بود

۴ - خوش آوازی ، چرا که حنجره خوش داوودی آب را از جریان ، و پرنده را از پرواز باز می دارد، به وسیله صدای دلنشین و خوش ، دل آرزومندان مشتاق ، شکار شود، اهل باطن به همنشینی و هم دمی با او مایل گردند، و با انواع گوناگون خدمت به او خدمت نمایند. چه خوش باشد آهنگ نرم حزین *** به گوش حریفان مست صبح

به از روی زیباست آواز خوش *** که آن حظ نفس است و این قوت روح

۵ - صنعتگری ، که کوچکترین صنعتگر با سعی و نیروی بازو، معاش زندگی خود را تامین کند، تا آبرویش برای تحصیل

نان نرود، چنانکه خردمندان گفته اند: گر به غریبی رود از شهر خویش *** سختی و محنت نبرد پنبه دوز

ور به خرابی فتد ار مملکت *** گرسنه خفتد ملک نیم روز

ای فرزندم ! هر کدام از این صفتها(ی پنجگانه) را که بیان کردم ، در سفر موجب آرامش خاطر و زندگی خوش است ، ولی کسی که دارای هیچ یک از این صفات نیست ، سفر او بر اساس خیال باطل است و اگر در سفر بمیرد، هیچ کس از او اطلاع نمی یابد. هر آنکه گردش گیتی به کین او برخاست *** به غیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید *** قضا همی بردش تا به سوی دانه دام

پسر گفت : ای پدر! چگونه با سخن حکیمان فرزانه مخالفت کنیم که گفته اند: ((رزق و روزی اگر چه به قسمت است ، ولی

مشروط به فراهم شدن اسباب و وسایل می باشد، و بلا گر چه مقدر شده ، در عین حال باید از ورور به درهای نزول بلا،

پرهیز و دوری نمود.)) رزق اگر چند بی گمان برسد *** شرط عقل است جستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد *** تو مرو در دهان اژدرها

بنابراین ، من با این قدرت و توان ، می توانم با پیل خروشان بکنم ، و پنجه در پنجه شیر ژبان بگذارم ، پس ای پدر!
مصلحت آن است که سفر کنم که بیش از این ، طاقت تهیدستی و بینوایی در وطن ندارم .
چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش *** دیگر چه غم خورد، همه آفاق جای او است
شب هر توانگری به سرایی همی روند *** درویش هر کجا که شب آمد سرای او است
به این ترتیب پسر پهلوان ، با پدر خداحافظی کرد، و با امید و آرزو و برای سفر حرکت نمود، در حالی که می گفت :
هنرور چو بختش نباشد به کام *** به جایی رود کش ندانند نام

او در سفر خود، همچنان می رفت تا به کنار رودخانه ای رسید که از شدت موج آب آن رودخانه ، تخته سنگهای بزرگ ، بر روی تخته سنگهای بزرگ دیگر می غلتیدند، و صدای برخورد سنگها تا یک فرسخ به گوش می رسید.
سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبود *** کمترین اوج ، آسیا سنگ از کنارش در ربود
پهلوان مسافر، گروهی از مسافران را در آنجا دید که هر یک با دادن اندکی پول ، در کشتی سوار شده و آماده سفر هستند،
چون آن پهلوان ، همراه خود پول نداشت به کشتیان التماس کرد و زاری نمود تا او را نیز سوار کشتی کند، ولی هرچه زاری کرد. کشتیان به او اعتنا نکرد و با نیشخند از او روی برگردانید و گفت :

زر نداری نتوان رفت به زور از دریا *** زور ده مرده چه باشد، زر یک مرده بیار

در پهلوان از طعنه کشتیان جوشید، همین که خواست از او انتقام بگیرد، کشتی از آنجا رفت ، پهلوان فریاد زد: ای کشتیان ، اگر به این لباس که پوشیده ام قناعت کنی ، از دادن آن به عنوان کرایه کشتی ، مضایقه ندارم ، کشتیان به طمع لباس او، کشتی را باز گردانید.
بدوزد شره دیده هوشمند *** در آرد طمع ، مرغ و ماهی ببند

همین که ریش و گریبان کشتیان به دست جوان پهلوان افتاد، او را به طرف خود کشید، و بدون گذشت آنچه توانست او را کتک زد، رفیق کشتیان از کشتی بیرون آمد تا از کشتیان حمایت کند، ولی بر اثر ضربات جوان پهلوان ، پا به فرار گذاشت ، سرانجام چاره ای ندیدند جز اینکه با مصالحه و سازش پهلوان رفتار کنند، با او آشتی کردند، چنانکه گفته اند:

کل مداراه صدقه . هر نرمخویی همچون صدقه (بر طرف کننده بلا) است . از پهلوان عذر خواهی کردند:

چو پرخاش بینی تحمل بیار *** که سهلی ببندد در کار زار

به شیرین زبانی و لطف و خوشی *** توانی که پیلی به مویی کشی

کشتیبان از جوان پهلوان ، عذرخواهی کرد، و از روی ظاهر و دورویی ، سر و چشمش را بوسید، آنگاه سوار کشتی شدند، و حرکت نمودند، تا اینکه کشتی به نزدیک ستونی از ساختمانهای یونان رسید و در میان آب ایستاد، کشتیبان خطاب به سرنشینان کشتی چنین اعلام کرد: ((به کشتی نقصی رسیده است ، یکی از شما که از همه دلاورتر است ، باید بر بالای این ستون برود، و زمام کشتی را بگیرد و نگه دارد، تا کشتی را تعمیر کنیم .))

جوان پهلوان که به دلاوری خود مغرور و غافل بود، آزار به کشتیبان را فراموش کرد، همان گونه که حکیمان فرزانه گفته اند: ((هر که را رنجی به دل رسانیدی ، اگر در پشت سر آن ، صد گونه آسایش به او برسانی ، از مجازات آن یک رنجش ایمن مباش ، که سرانجام پیکان از زخم خارج گردد، ولی آزار در دل بماند.))
چو خوش گفت بکتاش با خیل تاش *** چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگ دل گردی *** چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن *** که بود از حصار سنگ آید

جوان پهلوان ، آنقدر زمام کشتی را به بازوی پرتوانش پیچید و بر بالای ستون رفت که کشتیبان زمام را پاره کرد و کشتی را به حرکت در آورد، آن جوان بیچاره در بالای ستون ، تنها، حیران و سرگردان ماند، یکی دو روز با این سختی و ناراحتی شدید به سر آورد، روز سوم خواب او را فرا گرفت ، و او در حال خواب به آب دریا درغلتید، و پس از یک شبانه روز، امواج آب او را به ساحل انداخت ، او هنوز نمرده بود و رمقی در جان داشت ، از برگ و ریشه گیاهان خورد و اندکی نیرو گرفت و سپس از آنجا سر به بیابان نهاد و همچنان راه می پیمود، تا اینکه تشنه و ناتوان به سر چاهی رسید، گروهی در بیابان نزد او آمدند، اندکی پول به صاحب چاه دادند، و از آب چاه آشامیدند، آن جوان پهلوان پولی نداشت ، هرچه التماس کرد تا به او آب بدهند ندادند، و به او رحم نکردند، او به آنها یورش برد تا آب را با زور از آنها را بر زمین کوبید، ولی چون آنها چند نفر بودند، به او حمله کرده و او را محکم زدند و مجروح ساختند.

پشه چو پر شد بزند پیل را *** با همه تندی و صلابت که او است

مورچگان را چو بود اتفاق *** شیر ژیان را بدرانند پوست

آن جوان بینوا، ناچار به دنبال کاروانی افتاد و از آنجا رفت ، کاروانیان شبانگاه به محلی رسیدند که در آنجا دزدان خطرناک بسیار بودند، جوان پهلوان دید کاروانیان از ترس دزد، لرزه بر اندام شده اند، و خود را در معرض هلاکت می بینند، به آنها گفت : ((هیچ نباشید که من به تنهایی پنجاه نفر از دزدها را از پای رد می آورم دیگران هم با من همیاری کنند.))

کاروانیان از لاف و گزاف او، آرامش یافتند و دلشان قوی شد و از همراهی او شادمان شدند، و لازم دانستند که آب و غذا به آن جوان پهلوان بدهند.

آن پهلوان که بر اثر آسیبهای راه، کوفته و ناتوان شده بود، با خوردن غذا و نوشیدن آب، جان گرفت و نیرومند شد، و سپس خوابید.

پیرمردی جهان دیده، در میان کاروان بود، به کاروانیان گفت: ((ای یاران! من در مورد این جوان پهلوان ناشناس که همراه ما آمده، بیمناکم تا آنجا که ترس من از این شخص، بیشتر از ترس از دزدان است، چنانکه در داستانها آمده: عربی دارای مقداری پول شده بود، شب از نگرانی و وحشت رهزنان، خوابش نمی برد، یکی از دوستانش را نزد خود آورد، تا به همراهی او، از وحشت تنهایی رهیده شود، چند شب همراه او بود، به طوری که دوستش بر پولهای او اطلاع یافت، آن پولها را دزدید و با خود برد و از آنجا دور شد، صبح که شد، مردم آن عرب را گریان دیدند، از او پرسیدند: ((چرا گریه می کنی؟ مگر پولهایت را دزد برد؟))

عرب گفت: نه به خدا، بلکه دوستم آن پولها را برد.

هرگز ایمن ز مار ننشستم *** که بدانستم آنچه خصلت او است
زخم دندان دشمنی بتر است *** که نماید به چشم مردم دوست

چه می دانید؟ شاید این شخص هم که به عنوان زیرک و تیزرو و پهلوان در میان ما خود را جا زده، دزد باشد، تا در فرصت مناسب یاران خود را خبر کند و همه ما را تار و مار کنند، بنابراین مصلحت این است که این مرد را هنگامی که خوابید، تنها بگذاریم و کاروان را حرکت دهیم.

افراد کاروان تدبیر و پیشنهاد پیرمرد را ستودند، ترس و هراس نسبت به آن پهلوان ناشناس پیدا کردند، از این رو هنگامی که خوابیده بود، کاروان را به حرکت درآورده و رفتند.

پهلوان آنگاه که نور خورشید به شانه اش رسیده بود بیدار شد و فهمید کاروان رفته و او تنها در بیابان مانده است. بیچاره هر چه به جستجو پرداخت کسی را نیافت، تشنه و بینوا، خود را در خطر هلاکت یافت.

درشتی کند با غریبان کسی *** که نابود باشد به غربت بسی

آن پهلوان مسکین و بینوا در این حال بود که ناگاه شاهزاده ای برای شکار از لشگرش دور شده بود و به آنجا آمد، شاهزاده وقتی که از بیچارگی آن پهلوان با خبر شد پرسید: کیستی و از کجا آمده ای؟

پهلوان همه ماجرا را برای شاهزاده تعریف کرد، دل شاهزاده به حال او سوخت ، به او رحم کرد و او را به شهر و دیارش رسانید، پهلوان نزد پدر آمد و آنچه از رنجها و سختیها که در این سفر پرخطر دیده بود، از ماجرای کشتی و ظلم کشتیبان و روستاییان در کنار چاه ، و نیرنگ کاروانیان را برای پدر تعریف کرد.

پدر گفت : ای پسر! مگر هنگام سفر، به تو نگفتم که : ((دست دلیری و پنجه شیری تهیدستان بر اثر ناداری بسته است .))
چو خوش گفت آن تهی دست سلحشور*** جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پهلوان گفت : ای پدر! همانا تا رنج نبری ، گنج نخواهی برد و تا جان را به خاطر نیفکنی ، بر دشمن پیروز نگردی و تا دانه ها را در زمین پراکنده نسازی ، خرمن به دست نیاوری ، آیا نمی بینی به خاطر تحمل رنج اندکی ، چه مقدار راحتی و آسایش کسب کردم ؟ و بر اثر نیشی که خوردم چقدر عسل آوردم ؟

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد*** در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ*** هرگز نکند در گرانبایه به چنگ

سنگ آسیای زیرین بی حرکت است ، از این رو ناگزیر باید بار سنگین سنگ بالا و بار آسیا را تحمل نماید، تا محصول کارش به نتیجه برسد.

چو خورد شیر شرز در بن غار؟*** باز افتاده را چه قوت بود

تا تو در خانه صید خواهی کرد*** دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت : ای پسر! این بار، دست اقبال به سراغت آمد و از خطر سفر، در امان ماندی ، که شاهزاده از روی اتفاق به تو رسید، و تو را نجات داد، ولی چنین اتفاقی به ندرت رخ می دهد، و نمی توان براساس اتفاق نادر حکم نمود، به تو هشدار می دهم که به طمع امور نادر، بار دیگر چنبره حرص و آز نیفتی .

صیاد نه هر بار شگالی ببرد*** افتد که یکی روز پلنگی بخورد

چنانکه گویند: یکی از شاهان ایران انگشتی داشت که نگینی گرانبها بر آن بود، با چند نفر یاران خاص برای تفریح و

مصلاهی شیراز رفت ، دستور داد آن انگشترش را بر فراز گنبد عضد نصب نمودند، تا هر کسی تیر از درون حلقه انگشتر بگذراند، انگشتر مال او باشد.

اتفاقاً چهار صد نفر از تیراندازان زبردست که در خدمت آن شاه بودند، برای بردن آن جایزه ، به طرف آن انگشتر تیر افکندند ولی تیر هیچ یک از آنها به هدف نرسید. اما کودکی که بر بام کاروان سرایی ، با تیر کمان خود بازی می کرد، باد صبا تیر او

را از درون حلقه انگشتر رد کرد، تیر او به هدف رسید، شاه آن انگشتر را به اضافه جوایز گرانبه‌های دیگر به آن کودک داد، سپس آن کودک تیر و کمان خود را سوزانید، از او پرسیدند: ((چرا تیر و کمانت را سوزانیدی؟)) در پاسخ گفت: ((تا رونق و شکوه و هنرنمایی نخستین، باقی بماند.)) (مبادا در مورد دیگر، آن تیر و کمان، خطا روند و سرشکسته گردند.)

گه بود از حکیم روشن رایبی *** بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان *** به غلط بر هدف زند تیری

(به این ترتیب سعدی در نقل این حکایت طولانی این پند را آموخت که نباید بی‌گدار به آب زد، و نباید ردیف کارها را براساس امور تصادفی، تنظیم نمود، بلکه برای به دست آوردن پیروزی و سعادت، باید از وسایل و امور لازم بهره گرفت، تا از رنجها گنج برد، و از نیشها نوش، و گر نه عمر گرانبه بر باد خواهد رفت و پوچ خواهد شد این پند پدر بود، پسر پهلوان او نیز با آن همه رنج سفر، بر عقیده خود ثابت ماند که سفر، به خاطر رنجها و چشیدن سرد و گرم روزگار، انسان را پخته و ورزیده می‌کند، جهان دیده و با تجربه می‌سازد، منافعش بیش از زیانهایش می‌باشد... ولی باید گفت: چه بهتر که انسان با استفاده از وسایل و شرایط لازم خود را از زیانهای سفر حفظ کند، از بهره‌های سفر حداکثر استفاده را ببرد.)

۱۰۹. نتیجه شکم پرستی

عابد پارسایی، غارنشین شده بود و در آنجا دور از جهان و جهانیان، به عبادت به سر می‌برد، به شاهان و ثروتمندان به دیده تحقیر می‌نگریست، و به رزق و برق دنیا اعتنا نداشت و سؤال از این و آن را عار می‌دانست:

هر که بر خود در سوال گشود *** تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن *** گردن بی طمع بلند بود

یکی از شاهان آن سامان برای آن عابد چنین پیام داد: ((از بزرگواری خوی نیکمردان، توقع و انتظار دارم، مهمان ما بشوند و با شکستن پاره نانی از سفره ما با ما همدم گردند.))

عابد (فریب سخن شاه را خورد و) به دعوت او جواب مثبت داد، با این ایده که اجابت دعوت (جواب مثبت به دعوت) از

سنت است، به این ترتیب کنار سفره شاه آمد و از غذای او خورد.

فردای آن روز، شاه برای عذرخواهی از قدم رنجه نمودن عابد و آمدن او به خانه شاه، به سوی عابد رفت. و وارد غار شد،

عابد همین که شاه را دید، به احترام او برخاست و او را در کنارش نشانید و با شاه بسیار گرم گرفت و او را آنچه توانست

ستود، تا اینکه شاه با عابد خداحافظی کرد و رفت.

بعضی از یاران عابد نزد عابد آمده و از روی اعتراض به او گفتند: ((چرا آن همه در برابر شاه ، کوچکی کردی و با او دمساز شدی و برخلاف روش عابدان وارسته ، این گونه به او دل بستی و اظهار علاقه نمودی؟!))
عابد بیچاره گفت : مگر نشنیده اید که گفته اند:

هر که را بر سماط بنشستی *** واجب آمد به خدمتش برخواست
گوش تواند که همه عمر وی *** نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکبید ز تماشای باغ *** بی گل و نسرين به سر آرد دماغ
ور نبود بالش آگنده پر *** خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش *** دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ *** صبر ندارد که بسازد به هیچ

(آری داد و فریاد از شکم پرستی ، و توجه به شکم ناراست خودخواه ، که بر اثر بی صبری و ناسازگاری ، صاحبش را به دریوزگی می افکند، عابد وارسته را مرید شاه آلوده می سازد، پارسای پیراسته را آزمند دلبسته می نماید.
باید کاملا مراقب شکم بود که اگر بی پروا شود، و هر غذایی را به خود راه دهد، انسان شریف را به بهانه حق نمک ، غلام حلقه به گوش می کند، تاج کرامت را از سر انسان برداشته و به درون چاه ضلالت و مذلت می افکند، که براستی چنین شکمی ، بی هنر و بی مایه و ناراحت است ، که این گونه انسان را به کجروی و دریوزگی و خم کردن سر نزد هر ناکسی می کشاند.) (پایان باب سوم)

باب چهارم : در فواید خاموشی

۱۱۰. دو چشم بد اندیش ، برکنده باد

به یکی از دوستان گفتم : ((خاموشی را از این رو برگزیده ام که : در سخن گفتن ، زشت و زیبا بر زبان می آید، و چشم بداندیشان فقط بر سخن زشت می افتد.))

دوستم پاسخ داد: ((آن خوشتر که دشمن بد اندیش یکباره کور گردد، تا چشمانش را نتواند باز کند)) (۳۰۷) (زیرا نیکی را نیز بدی جلوه می دهد.)

هنر به چشم عداوت ، بزرگتر عیب است *** گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

نور گیتی فروز چشمه هور *** زشت باشد به چشم موشک کور

بازرگانی در یکی از تجارتهای خود، هزار دینار خسارت دید، به پسرش گفت: ((این موضوع را پنهان کن، مبادا به کسی بگویی.))

پسر گفت: ای پدر! از فرمانت اطاعت می کنم، ولی می خواهم بدانم فایده این نپنهانکاری چیست؟

پدر گفت: تا مصیبت دو تا نشود، ۱ - خسارت مال ۲ - شماتت همسایه و دیگران.

مگوی انده خویش با دشمنان *** که لا حول گویند شادی کنان

۱۱۲. ترس از شرمساری

جوانی خردمند، به فنون مختلف علوم و دانشها، اطلاعات فراوان داشت، ولی دارای خوی رمیده بود (در میان مردم، فضایل

خود را آشکار نمی کرد) به گونه ای که در مجالس دانشمندان، خاموش می نشست، پدرش به او گفت: ((ای پسر! تو نیز

آنچه را می دانی بگو.))

جوان در پاسخ گفت: ((از آن ترسم که در مورد آنچه را که ندانم از من بپرسند و شرمسار شوم))

نشیدی که صوفی می کوفت *** زیر نعلین خویش میخی چند؟

آستینش گرفت سرهنگی *** که بیا نعل بر ستورم بند

۱۱۳. خاموشی در برابر ستیزه جویان لجوج

بین یکی از علمای برجسته با یک نفر کافر منکر، مناظره و بحث رخ داد، ولی در وسط بحث، عالم از مناظره دست کشید، و

از ادامه مناظره خودداری کرد. از او پرسیدند: ((تو با آن همه علم و فضل، چرا در برابر بی دینی، عقب نشینی کردی؟))

در پاسخ گفت: ((علم من از قرآن و حدیث پیامبر صلی الله علیه و آله و گفتار بزرگان علم و دین است، ولی این کافر منکر،

قرآن و حدیث و گفتار بزرگان را قبول ندارد و نمی شنود، بنابراین شنیدن کفر او برای من چه سودی دارد)) (۳۱۲)

آن کس که به قرآن و خبر زو نرهی *** آنست جوابش که جوابش ندهی

۱۱۴. پرهیز دانا از ستیز با نادان ابله

یک روز جالینوس (پزشک نامدار یونانی که در سال ۱۳۱ تا ۲۰۱ میلادی می زیست) ابلهی را دید که گریبان دانشمندی را

گرفته و به آن دانشمند، پرخاش و جسارت می کند، گفت: ((اگر این دانشمند نادان نبود، کار او با نادانان به اینجا نمی

کشید.))

دو عاقل را نباشد کین و پیکار*** نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان به وحشت سخت گوید*** خردمندش به نرمی دل بجوید

دو صاحب‌دل نگهدارند مویی*** همیدون سرکشی ، آزر م جویی

و گر بر هر دو جانب جاهلانند*** اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتجویی داد دشنام*** تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی*** که دانم عیب من چون من ندانی

۱۱۶. پرهیز از سخن گفتن در میان سخن دیگران

از یکی از حکیمان فرزانه ، شنیدم می گفت : ((کسی که در میان سخن دیگران ، حرف بزند، و هنوز سخن دیگری به پایان

نرسیده سخن بگوید، قطعا به جهل و نادانی خود اقرار نموده است.)) (داخل حرف دیگران دوییدن ، نشانه نادانی است.)

سخن را سر است ای خداوند و بن*** میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش*** نگوید سخن تا نبیند خموش

۱۱۷. رازداری

یک روز چند نفر از اطرافیان سلطان محمود غزنوی به حسن میمندی (وزیر دانشمند سلطان محمود) گفتند: * ((امروز

پادشاه هنگام مشورت در مورد فلان موضوع ، به تو چه گفت ؟))

حسن میمندی جواب داد: * ((آنچه گفته ، از شما نیز پوشیده نیست.))

گفتند: * ((شاه آنچه را با تو گوید، روا نداند که به امثال ما بگوید.))

حسن میمندی گفت : ((سلطان به اتکای اینکه می داند من راز او را فاش نمی کنم با من مشورت می کند، بنابراین شما هم

آن را از من نپرسید و افشای آن را از من نخواهید.))

نه سخن که برآید بگوید اهل شناخت*** به سر شاه سر خویشتن نباید باخت

۱۱۸. توجه به همسایه ، هنگام خریداری خانه

در مورد خریدن خانه ای تردید داشتیم ، یک نفر یهودی به من گفت : ((آخر من در این محله خانه دارم (و خانه ها را می

شناسم) وصف این خانه را آن گونه که هست از من بپرس ، به نظر من این خانه را خریداری کن ، که هیچ عیبی ندارد.))

گفتم : ((عیبی جز این ندارد که تو همسایه من می شوی.))

خانه ام را که چون تو همسایه است***ده درم سیم بد عیار ارزد

لکن امیدوارم باید بود*** که پس از مرگ تو هزار ارزد

۱۱۹. مرا به خیر تو امید نیست ، شر مرسان

شاعری نزد امیر دزدها رفت و او را با اشعار خود ستود، امیر دزدها دستور داد، تا لباس او را از تنش بیرون آورند و او را برهنه از ده بیرون کنند، دستور امیر اجرا شد، شاعر بیچاره در سرمای زمستان با بدن برهنه ، از ده خارج شد، در این میان سگهای ده به دنبال او می رفتند، او می خواست سنگی از زمین بردارد و آنها را از خود دور سازد، سنگی را دید که در زمین یخ زده بود، دست بر آن سنگ انداخت تا آن را از زمین بردارد، ولی آن سنگ بر اثر یخ زدگی ، از زمین کنده نمی شد، او از جدا کردن سنگ ، عاجز و ناتوان گشت و گفت : ((این مردم چقدر حرامزاده هستند، که سگ را برای آزار مردم رها کرده اند، و سنگ را در زمین بسته اند؟))

امیر دزدها، از دریچه اتاقش ، سخن (ناهنجار) شاعر را شنید و خندید و گفت : ((ای حکیم ! از من چیزی بخواه تا به تو بدهم))

شاعر گفت : ((من لباس خودم را می خواهم ، رصینا من نوالک بالرحیل))(از عطای تو به همین خشنودیم که ما را برای کوچ کردن از اینجا آزاد بگذاری))

امیدوار بود آدمی به خیر کسان***مرا به خیر تو امید نیست ، شر مرسان

دل امیر دزدها به حال شاعر بینوا سوخت ، لباس او را به او باز گردانید، به علاوه روپوش پوستینی با چند درهم به او بخشید. ۱۲۰. از آسمانها خبر می داد، ولی از خانه اش بی خبر!

ستاره شناسی (که از آسمانها خبر می داد و با دیدن اوضاع ستارگان ، از نهانها پرده برمی داشت) یک روز به خانه اش آمد، دید مرد بیگانه ای با همسرش خلوت کرده است ، عصبانی شد، و آن مرد را به باد فحش و ناسزا گرفت ، رسوایی و شوری بر پا شد، صاحبدلی که آن ستاره شناس را می شناخت و از وضع او و خانواده اش با خبر بود گفت :

تو بر اوج فلک چه دانی چیست؟*** که ندانی که در سرای تو کیست !؟

۱۲۱. انتقاد از دوستی که عیب را هنر داند

سخنوری زشت آواز بود، ولی خود را خوش آواز می پنداشت ، از این رو در سخنوری فریاد بیهوده می زد (تا شنندگان را خوش آید) صدایش به گونه ای بود که گویا فغان ((غراب البین)) (کلاغی که با صدایش انسانها را از خود جدا می سازد و

همه می خواهند به خاطر صدایش از او فرار کنند (در آهنگ آواز او قرار گرفته یا آیه ((ان انکر الاصوات لصوت الحمیر))؛ همانا ناهنجارترین آواها، آوای خران است . (۳۲۰)

در شاعن او نازل شده است .

مردم شهر به خاطر مقامی که آن سخنور داشت ، احترامش را رعایت می کردند و بلای صدای او را می شنیدند و رنج می بردند و دندان روی جگر می گذاشتند، و آزارش را مصالحت نمی دانستند.

تا اینکه یکی از سخنوران آن سامان که با او دشمنی نهانی داشت ، یکبار برای احوالپرسی به دیدار او آمد، و در این دیدار به او گفت : ((خوابی در رابطه با تو دیده ام .))

سخنور میزبان : چه خوابی دیده ای ؟

سخنور مهمان : در عالم خواب دیدم ، آواز خوشی داری ، و مردم از دم گرم تو آسوده و شاد هستند.

سخنور میزبان اندکی درباره این خواب اندیشید، و آنگاه سر برداشت و به مهمان گفت : خواب مبارکی دیده ای ، که مرا بر

عیب خودم آگاه ساختی ، معلوم شد که آواز زشت دارم ، و مردم از صدای بلند من در رنجند، توبه کردم و از این پس

سخنرانی نکنم ، مگر آهسته .

از صحبت دوستی برنجم*** کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند***خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم ناپاک*** تا عیب مرا به من نماید

۱۲۲. صدای دلخراش اذان گو

شخصی در مسجد سنجار (شهری در سه منزلی موصل) برای درک استحباب اذان ، اذان می گفت ، ولی صدای او به گونه

ای ناهنجار بود که شنوندگان ناراحت گشته و از او دور می شدند، صاحب آن مسجد، امیری عادل و پاکنهاد بود و نمی

خواست دل او را با بیرون کردن نامحترمانه او را برنجانند، ولی او را خواست و به او چنین گفت : ((ای جوانمرد! این مسجد

دارای اذان گوهای قدیمی است ، که برای هر کدام پنج دینار را (به عنوان حقوق ماهیانه) تعیین کرده ام ، ولی به تو به

دینار می دهم که از اینجا بجای دیگر بروی .))

اذان گو با صاحب مسجد به توافق رسیدند، و او از شهر سنجار بجای دیگر رفت ، مدتی از این ماجرا گذشت ، تا اینکه روزی

آن اذان گو هنگام عبور، صاحب آن مسجد را دید، نزدش آمد و گفت : ((حیف بود که مرا از آن مسجد با ده دینار، بجای

دیگر فرستادی ، زیرا اینجا که رفته ام ، به من بیست دینار می دهند تا جای دیگر روم ، ولی نمی پذیرم .)) صاحب مسجد در حالی که بلند می خندید و از خنده روده بر شده بود، به او گفت : ((هان ! مواظب باش که تا پنجاه دینار نگرفتی از آنجا بیرون نرو!!))

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل*** چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل

۱۲۳. برای خدا این گونه قرآن نخوان

ناخوش آوازی با صدای بلند قرآن می خواند، صاحب‌دلی از کنار او گذشت و به او گفت : ((ماهانه چقدر پول می گیری ، قرآن بخوانی ؟))

قاری : هیچ نمی گیرم .

صاحب‌دل : پس چرا برای قرائت قرآن ، خود را آن همه زحمت می دهی ؟

قاری : من قرآن را برای خدا و ثواب آن می خوانم .

صاحب‌دل : به تو نصیحت می کنم ، که از برای خدا، دیگر قرآن نخوان .

گر تو قرآن بر این نمط خوانی*** بیری رونق مسلمانی

(پایان باب چهارم)

باب پنجم : در عشق و جوانی

۱۲۴. آنچه در دل نشیند در دیده خوش آید

(سلطان محمود غزنوی سومین و مقتدرترین سلطان سلسله غزنویان ، وفات یافته در سال ۴۲۱ ه . ق یکی از غلامانش به

نام ((آیاز)) را بسیار دوست می داشت و او را مراد و معشوق نازنین خود می دانست .)

از حسن میمندی (وزیر دانشمند سلطان محمود) پرسیدند: ((سلطان محمود چندین غلام زیبا روی دارد، که هر کدام در

زیبایی در جهان بی نظیرند، ولی چرا آنگونه که به آیاز علاقه مند است به آنها علاقه ندارد با اینکه آیاز زیباتر از آنها نیست؟))

حسن میمندی پاسخ داد: ((هرچه نشیند، در چشم خوش آید.)) هر که سلطان مرید او باشد***گر همه بد کند، نکو باشد

وآنکه را پادشه بیندازد***کسش از خیل خانه نواز

کسی به دیده انکار گر نگاه کند*** نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی

و گر به چشم ارادت نگه کنی در دیو*** فرشته ایت نماید به چشم کروی

۱۲۵. رفع رسم آقای و نوکری با آمدن عشق و عاشقی

یکی از بزرگمردان غلامی زیباروی داشت که در زیبایی یگانه بود، براساس دوستی و دینداری، به او علاقمند بود، آن بزرگمرد به یکی از دوستانش گفت: ((حیف از این غلام زیبا، که با آن همه زیبایی زبان درازی و بی ادبی می کند.)) دوستش گفت: ((ای برادر! وقتی که پیوند دوستی و عشق با او قرار ساختی، از او انتظار خدمت نداشته باش، زیرا وقتی که رابطه عاشق و معشوقی به میان آمد، رابطه مالک و مملوک (آقای و نوکری) برداشته خواهد شد.

خواجه با بنده پری رخسار *** چون درآمد به بازی و خنده

نه عجب کو چو خواجه حکم کند *** وین کشد بار ناز چون بنده

۱۲۶. سلطان عشق

پارسایی شیفته و مرید شخصی بود، به گونه ای که از فراق او صبر و قرار و توان گفتار نداشت، هر اندازه در این مورد سرزنش می دید و تاوان می برد، از عشق و علاقه اش به او نمی کاست و می گفت:

کوته نکنم ز دامت دست *** و خود بزنی به تیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست *** هم در تو گریزم، آر گریزم

او را سرزنش کردم و گفتم: ((چه شده و چرا هوای نفس فرومایه ات بر عقل گرانبمایه ات چیده شده است؟)) او مدتی اندیشید و سپس گفت:

هر کجا سلطان عشق آمد، نماند *** قوت بازوی تقوا را محل

پاکدامن چون زید بیچاره ای *** اوفتاده تا گریبان در وحل

۱۲۷. شهید راه عشق

شخصی در راه عشق، دل از کف داده و دست از زندگی کشیده بود و راه وصول به معشوق و مرادش، آسیب و خطر بسیار داشت، به طوری که ترس مرگ و هلاکت وجود داشت، زیرا معشوق همچون طعمه ای نبود که به سادگی به دست آورد، یا پرنده ای نبود که دامش افتد و اسیر گردد.

چو در چشم شاهد نیاید زرت *** زر و خاک یکسان نماید برت

او را نصیحت کردند که: ((از این خیال باطل دوری کن، که گروهی نیز به خاطر عشق و هوس تو، اسیر و در زحمت می باشند.)) او در برابر نصیحت ناصحان، ناله کرد و گفت:

دوستان گو نصیحتم مکنید*** که مرا دیده بر ارادت او است

جنگجویان به زور و پنجه و کتف*** دشمنان را کشند و خوبان دوست

در جهان دوستی ، رسم نیست که بخاطر حفظ جان ، دل از عشق جانان (معشوق) بردارند:

تو که در بند خویشتن باشی*** عشق باز دروغ زن باشی

گر نشاید به دوست ره بردن*** شرط یاری است در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم*** ورنه بروم بر آستانش میرم

خویشان و نزدیکان که به این عاشق دلسوخته توجه داشتند، از روی دلسوزی و مهربانی او را نصیحت کردند، سپس زنجیر

بر پایش نهادند، که دست از عشق بردارد، ولی پند و بند آنها در او اثر نکرد:

دردا که طیب ، صبر می فرماید***وی نفس حریص را شکر می باید

آن شنیدی که شاهی بنهفت*** با دل از دست رفته ای می گفت

تا تو را قدر خویشتن باشد*** پیش چشمت چه قدر من باشد؟

معشوق این عاشق شیفته ، شاهزاده ای بود، ماجرای عشق سوزان و دل شوریده و گفتار پرسوز او را به شاهزاده خبر دادند،

شاهزاده دریافت که خودش باعث بیچارگی عاشق شده است ، سوار بر اسب شد و به سوی آن عاشق دلسوخته حرکت کرد،

وقتی که عاشق از نزدیک شدن مراد و معشوق با خبر شد، گریه کرد و گفت :

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش*** ما نا که دلش بسوخت بر کشته خویش

شاهزاده به او محبت فراوان کرد و از او دلجویی نمود و احوال او را پرسید که چه نام داری و اهل کجا هستی و شغلت

چیست ؟

ولی عاشق دلسوخته بقدری غرق در دریای محبت و عشق بود که فرصت نفس کشیدن نداشت :

اگر خود هفت سب از بر بخوانی*** چو آشتی الف ب ت ندانی

شاهزاده به او گفت : چرا با من سخن نمی گویی ؟ که من در صف پارسایانم ، بلکه غلام حلقه به گوش آنها هستم .

در این هنگام عاشق دلسوخته به نیروی رابطه انس با محبوب ، و دلجویی معشوق ، از میان امواج دریای عشق سر برآورد و

گفت : عجب است با وجودت که وجود من بماند*** تو به گفتن اندر آیی و مرا سخن بماند!!

عاشق دلسوخته ، پس از این سخن نعره جانسوز بر کشید و جان سپرد:

عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست *** عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم ؟

(آری اگر دوست در آستان خانه دوست شهید شود، شگفت نیست ، بلکه شگفت آن است که عاشق به دیدار یار برسد در

عین حال چگونه سالم و زنده بماند؟!)

۱۲۸. حفظ تعادل در خوش گمانی و بدگمانی

یکی از شاگردان در نهایت زیبایی بود، معلم او مطابق قریحه بشری که زیبایی را دوست دارد، تحت تاثیر زیبایی او قرار

گرفت و او را به خلوت طلبید و به او چنین گفت :

نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی *** که یاد خوشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم *** و گر مقابله بینم که تیر می آید

روزی شاگرد به معلم گفت : ((آن گونه که در مورد پیشرفت درسی من توجه داری ، تقاضا دارم در مورد پاکسازی باطن و

پیشرفت امور معنوی و اخلاقی من نیز توجه داشته باشی ، هرگاه چیز ناپسندی در اخلاق من دیدی که به نظر من پسندیده

جلوه می کند، به من اطلاع بده ، تا در تغییر آن اخلاق ناپسند بکوشم .))

معلم گفت : ((ای پسر! این موضوع را از شخص دیگر تقاضا کن ، زیرا با آن نظری که من به تو می نگرم از وجود تو چیزی

جز هنر نمی نگرم .))

چشم بداندیش که بر کنده باد *** عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب *** دوست نبیند بجز آن یک هنر

(بنابراین نه بدگمانی درست است ، که هنر را عیب بنگرد، و نه خوش گمانی زیاد که تنها هنر ببیند و عیبها را برای

اصلاحش ننگرد.)

۱۲۹. استقبال از یار عزیز

به یاد دارم یک شب یاری عزیز به خانه ام آمد، با دیدارش به گونه ای به استقبال جستم که آستینم به شعله چراغ رسید و

آن را خاموش کرد: سری طیف من یجلو بطلعته الدجی

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا؟

او نشست و مرا مورد سرزنش قرار داد که چرا مرا دیدی ، و چراغ را خاموش نمودی ؟ گفتم بخاطر دو علت : ۱ - گمان

کردم خورشید وارد شد ۲ - این اشعار بخاطر ام آمد.

چون گرانی به پیش شمع آید*** خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکر خنده ای است شیرین لب*** آستینش بگیر و شمع بکش

۱۳۰. یار بی اغیار: شخصی یکی از دوستانش را سالها ندیده بود، تا اینکه از قضای روزگار او را دید و از او پرسید: ((کجا

هستی که مشتاق دیدارت هستم؟))

دوست در پاسخ گفت: ((مشتاقی و آروزی دیدار، بر اثر فراق، بهتر از بیزاری و دلتنگی بر اثر ملاقات بسیار است؟))

دیر آمدی ای نگار سرمست*** زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بیند*** آخر کم از آنکه سیر بیند؟

زیباروی محبوب، اگر همراه دوستان بیاید جفا و بی مهری کرده است، چرا که دیدار یار همراه دوستان، بدون رشک و

رقابت بین رقیبان نخواهد بود.

به یک نفس که برآمیخت یار با اغیار*** بسی نماند که غیرت، وجود من بکشد

به خنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی*** مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد؟

۱۳۱. بی اعتنایی یار، آسانتر از محرومیت از دیدارش

دانشمندی را دیدم که به محنت عشق زیبارویی گرفتار گشته است، و راز این عشق، فاش شده است، از این رو بسیار ستم

می کشید و تحمل می کرد، یکبار از روی مهربانی به او گفتم: ((بخوبی می دانم که از تو در رابطه با آن محبوب کار

ناپسندی سر نزده، و لغزشی ننموده ای، در عین حال برای دانشمندان شایسته نیست که خود را در معرض تهمت مردم قرار

دهند و در نتیجه از ناحیه بی ادبان، جفا بکشند و به زحمت بیفتند.))

به من چنین پاسخ داد: ((ای دوست مرا در این حال، سرزنش نکن، که در این مورد چنانکه صلاح دانسته ای، بسیار فکر

کرده ام، ولی صبر در برابر قهر و بی اعتنایی یار، آسانتر از صبر به خاطر محروم شدن از دیدار جمال او است، حکمای

فرزانه گویند: ((رنج فراق بردن آسانتر از فرو خواباندن چشم از دیدار یار است.))

هر که بی او به سر نشاید برد*** گر جفایی کند ببااید برد

روزی، از دست گفتمش زینهار*** چند از آن روز گفتم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست*** دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم به نزد خود خواند*** ور به قهرم براند او داند

۱۳۲. آمدی ، ولی حالا چرا؟

در آغاز جوانی چنانکه پیش آید و می دانی ، به زیبارویی دل بسته بودم و عشق نهانی به او داشتم ، زیرا حنجره ای خوش آوا و جمالی چون ماه چهارده داشت .

آنکه نبات عارضش آب حیات می خورد*** در شکرش نگه کند هر که نبات می خورد
از روی اتفاق ، کاری ناموزون از او دیدم ، بدم آمد، پیوند با او را بریدم و دل از مهرش کندم و گفتم :
برو هر چه می بایدت پیش گیر *** سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم می رفت و می گفت :

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد*** رونق بازار آفتاب نکاهد
او به سفری طولانی رفت ، پریشانی فراق او دلم را رنجانید و در روانم اثر تلخی گذاشت .
بازی آی و مرا بکش که پیشت مردن*** خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
شکر و سپاس خدا را که پس از مدتی بازگشت ، ولی چه بازگشتی ؟ که : حلق خوش آوایش که گویی حنجره حضرت داوود
دگرگون گشته بود، و سرمایه زیبای یوسف نمای او تباه شده و سیب چانه اش (بر اثر رویدن مو) گرد گرفته و از زیبایش
کاسته بود، توقع داشت که از او استقبال گرم کنم ، ولی از او کنار کشیدم و گفتم :

آن روز که خط شاهدت بود*** صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صلحش*** کش ضمه و فتحه بر نشاندی
تازه بهارا! ورق زرد شد*** دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی*** دولت پارینه تصور کنی ؟
پیش کسی رو که طلبکار تو است*** ناز بر آن کن که خریدار تو است
سبزه در باغ گفته اند خوش است*** داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز*** دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گند نازا هست*** بس که بر می کنی و می روید
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش*** این دولت ایام نکویی به سر آید
گر دست به جان داشت می همچو تو بر ریش *** نگذاشتمی تا به قیامت که برآید

سؤال کردم و گفتم : جمال روی تو را *** چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است ؟

جواب داد ندانم چه بود رویم را*** مگر به ماتم حسنم سیاه پوشیده است

(آری دنیا در حال تغییر است ، زیبایی چهره در نوجوانی ، پس از مدتی با روییدن موی صورت ، تغییر می یابد، و چون

مورچگان سیاه در کنار هم ، صفحه سفید چهره را سیاه می سازد.)

۱۳۳. تغییر روحیه

شخصی از یکی از عربهای غیر خالص بغداد پرسید: ((درباره نوجوانانی که هنوز در چهره آنها مو روییده نشده چه نظر داری؟))

لا خیر فیهم مادام ادهم لطیفاً بتخاشن ، فاذا خشن یتلاطف .

خیری در آنها نیست ، زیرا تا هنگامی که نازک اندامند، تندخویی کنند، و وقتی که سخت انداز و درشت شدند، نرمخویی

نمایند.

امرد آنکه که خوب و شیرین است*** تلخ گفتار و تند خوی بود

چون به ریش آمد و به لعنت شد*** مردم آمیر و مهرجوی بود

۱۳۴. زبان مردم

شخصی از یکی از دانشمندان پرسید: مردی با زیبارویی تنها در خانه خلوت که درهانش بسته است و نگهبانان در خواب و

غفلت هستند، نشسته . با توجه به اینکه هوای نفس اشتها دارد و چیره شده است ، به گونه ای که عرب گوید:

التمر یانع والناطور غیر مانع .

خرما رسیده است و نخلبان از کسی جلوگیری نکند.

آیا آن مرد می تواند به قدرت تقوا، پاکی خود را حفظ کند؟

دانشمند در پاسخ گفت : ((اگر او از مه رویان به سلامت بماند، از بدگویان به سلامت نماند.))

شاید پس کار خویشتن بنشستن*** لیکن نتوان زبان مردم بستن

۱۳۵. همنشینی طوطی و کلاغ در قفس

یک عدد طوطی را با یک عدد کلاغ در یک قفس نمودند، طوطی از زشتی دیدار با کلاغ رنج می برد و می گفت : ((این چه

چهره ناپسند و قیافه ناموزون و منظره لعنت شه و صورت کژ و معوج است ؟))

یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین .

ای کلاغ که قیافه بد و صدای ناهنجار تو، همه را از تو می رماند، ای کاش بین من و تو به اندازه بین مشرق و مغرب دوری بود.

علی الصباح به روی تو هر که برخیزد*** صباح روز سلامت بر او مسا باشد

به اختری چو تو در صحبت بایستی*** ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد؟

شگفت آنکه کلاغ نیز از همنشینی با طوطی به تنگ آمده بود و خسته و کوفته مکرر از روی تعجب می گفت : لا حول ولا قوه الا بالله ، همواره ناله می کرد و بر اثر شدت افسوس درستهایش زا به هم می مالید و از نگونبختی و اقبال بد و روزگار ناپایدار شکوه می کرد و می گفت : شایسته من آن بود که همراه کلاغی بر روی دیوار باغی با ناز و کرشمه راه می رفتیم.

پارسا را بس این قدر زندان*** که بود هم طوبله رندان

(آری بر عابد پرهیزکار همین عذاب بس که همنشین زشتخویان بی پروا گردد.)

آری من چه کردم که بر اثر مجازات آن با چنین ابله‌ی خود خواه ، ناجنس ، هرزه و یاوه سرا همنشین و همکاسه شده ام و گرفتار چنین بندی گشته ام .

کس نیاید به پای دیواری*** که بر آن صورتت نگار کنند

گر تو را در بهشت باشد جای*** دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثال را از این رو در اینجا آوردم تا بدانی که هر اندازه که دانا از نادان نفرت دارد، صد برابر آن نادان از دانا وحشت دارد.

زاهدی در سماع رندان بود*** زن میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین*** که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله به هم پیوسته*** تو هیزم خشک در میانی رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش*** چون برف نشستته ای و چون یخ بسته

۱۳۶. آشتی سعدی با دوست قدیم خود

دوستی داشتم که سالها با او همسفر و هم خوان و هم غذا بودم و حق دوستی بین ما بی اندازه استوار گشته بود، سرانجام

برای اندکی سود، خاطر مرا آزرده و دوستی ما به پایان رسید، در عین حال از دو طرف نسبت به همدیگر دلبستگی داشتیم ،

شنیدم یک روز در مجلسی دو بیت از اشعار ما خوانده بود و آن دو بیت این بود.

نگار من چو در آید به خنده نمکین*** نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش به دستم افتادی*** چو آستین کریمان به دست درویشان

گروهی از پارسایان - نه بخاطر زیبایی این اشعار، بلکه به خاطر خوی نیک خود - اشعار مار ستودند، و آن دوست قدیم من که در میان آن گروه بود، نیز، بسیار آفرین گفته بود، و به خاطر از دست رفتن دوستی دیرینه اش با من ، بسیار افسوس خورده و به گمان خود اقرار کرده بود، دانستم که از اطراف او نیز اشتیاق و میلی به من هست ، این اشعار را برای او فرستادم و آشتی کردیم .

نه ما را در میان عهد و وفا بود*** جفا کردی و بد عهدی نمودی ؟

به یک بار از جهان دل در تو بستم*** ندانستم که برگردی به زودی

هنوز گر سر صلح است بازآی*** کز آن مقبولتر باشی که بودی

۱۳۷. رنج همسایگی با مادرزن فرتوت

همسر زیباروی و جوان شخصی درگذشت ، مادرزنش که سالخورده ای فرتوت شده بود، به عنوان سهمیه خود از مهریه دخترش ، در خانه آن شخص سکونت نمود، آن شخص از همسایگی با مادرزن فرتوتش ، بسیار در رنج و زحمت بود، و چاره ای جز این نداشت که دندان روی جگر بگذارد و تحمل کند، تا اینکه روزی گروهی از آشنایان به دیدار او آمدند، یکی از دیدارکنندگان از او پرسید: ((حالت در مورد جدایی همسر عزیزت ، چگونه است؟!))

او در پاسخ گفت : ((فراق زن آنقدر بر من سخت نیست که دیدن مادرزن آنقدر سخت و رنج آور است .))

گل به تاراج رفت و خار بماند*** گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن*** خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجب است از هزار دوست برید*** تا یکی دشمنت نباید دید

۱۳۸. آب گوارا از زیبایی دل آرا

به خاطر دارم ، در دوران جوانی از محلی می گذشتم ، تیرماه بود و هوا بسیار گرم ، به طوری که داغی آن ، دهان را می خشکانید و باد داغش مغز استخوان را می جوشانید، به حکم ناتوانی آدمی ، نتوانستم در برابر تابش آفتاب نیم روز طاقت بیاورم ، به سایه دیواری پناه بردم و در انتظار آن بودم که کسی به سراغم آید، و با آب سردی ، داغی هوای گرم تابستان را از من بزداید، ناگاه دیدم در میان تاریکی دالان خانه ای به نور جمال زیبارویی روشن شد. آن زیباروی بقدری خوشروی بود که بیان از وصف زیبایی او ناتوان است ، همانند آنکه در دل شب تاریک چهره صبح روشن آشکار شود، یا آب زندگی جاوید،

از تاریکیها، رخ نشان دهد، دیدم در دست او ظرف آب برف و خنک است که شکر در آن ریخته اند، و شربتی گوارا از چکیده گیاهان خوشبو، آمیخته با گلاب پرعطر، یا آمیخته به چکیده چند قطره از گل رویش بر آن درست کرده اند، به هر حال آن نوشابه شیرین و گوارا را از دست زیبایش گرفتم و نوشیدم و زندگی را از تو یافتم .

خرم آن فرخنده طالع را که چشم*** بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست بیدار گردد نیم شب*** مست ساقی روز محشر بامداد

۱۳۹. سعدی به صورت ناشناس در شهر کاشغر

در سالی که محمد خوارزمشاه (ششمین شاه خوارزمیان که از سال ۵۹۶ تا ۶۱۷ ه . ق که بر خوارزم تا سواحل دریای عمان ، فرمانروایی داشتند) با فرمانروایان سرزمین ((ختا)) (بخش شمالی چین و ترکمنستان شرقی) صلح کرد، در سفری به کاشغر(۳۶۱) وارد مسجد جامع کاشغر شدم ، پسری موزون و زیبا را در آنجا دیدم که به خواندن علم نحو و ادبیات عرب ، اشتغال دارد، او بقدری قامت و زیباروی بود که درباره همانند او گویند:

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت*** جفا و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش*** ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

او کتاب نحو زمخشری (استاد معروف علم نحو) را در دست داشت و از آن می خواند که :

ضرب زید عمروا

به او گفتم : ((ای پسر! سرزمین خوارزم با سرزمین ختا صلح کردند، ولی زید و عمرو، همچنان در جنگ و ستیزند. از سخنم

خندید و پرسید: اهل کجا هستی ؟ گفتم : از اهالی شیراز هستم . پرسید: از گفتار سعدی چه می دانی ؟

دو شعر عربی خواندم ، گفت : بیشتر اشعار سعدی فارسی است ، اگر از اشعار فارسی او بگویی به فهم نزدیکتر است ، کلم

الناس علی قدر عقولهم ((با انسانها به اندازه درکشان سخن بگو.)) گفتم :

طبع تو را تا هوس نحو کرد*** صورت صبر از دل ما محو کرد

ای دل عشاق به دام تو صید*** ما به تو مشغول تو با عمرو و زید

بامداد به قصد سفر از کاشغر بیرون آمدم ، به آن طلبه جوان گفته بودم : ((فلان کس سعدی است .)) او با شتاب نزد من آمد

و به من مهربانی شایان کرد و تاسف خورد و گفت : ((چرا در این مدتی که اینجا بودی ، خود را معرفی نکردی ، تا با بستن

کمر همت ، شکرانه خدمت به بزرگان را بجا آورم .))

گفتم : با وجود تو، روا نباشد که من خود را معرفی کنم که : ((منم))

گفت : ((چه می شود که مدتی در این سرزمین بمانی تا از محضرت استفاده کنیم ؟))

گفتم : به حکم این حکایت نمی توانم و آن حکایت این است :

بزرگی دیدم اندر کوهساری*** قناعت کرده از دنیا به غاری

چرا گفتم : به شهر اندر نیایی*** که باری ، بندی از دل برگشایی

بگفت : آنجا پریرویان نغزند*** چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این را گفتم و سر روی هم را بوسیدیم و از همدیگر، وداع نمودیم ولی :

بوسه دادن به روی دوست چه سود؟*** هم در این لحظه کردنش به درود

سیب گویی وداع بستان کرد*** روی از این نیمه سرخ ، و زان سو زرد

اگر در روز وداع ، از روی تاسف مردم ، نپندارید که انصاف را از دوستی ، رعایت کرده ام .

۱۴۰. عدم دل بستگی پارسا به دارایی

در میان کاروان حج ، عازم مکه بودم ، پارسایی تهیدست در میان کاروان بود، یکی از ثروتمندان عرب ، صد دینار به او بخشید، تا در صحرای منی گوسفند خریده و قربانی کند، در مسیر راه رهنمان خفاجه (یکی از گروههای دزدهای وابسته به طایفه بنی عامر) ناگاه به کاروان حمله کردند، و همه دار و ندار کاروان را چپاول نموده و بردند، بازرگانان به گریه و زاری افتادند، و بی فایده فریاد و شیون می زدند.

گر تضرع کنی و گر فریاد*** دزد، زر باز پس نخواهد داد

ولی آن پارسای تهیدست همچنان استوار و بردبار بود و گریه و فریاد نمی کرد، از او پرسیدم مگر دارایی تو را دزد نبرد؟

در پاسخ گفت : آری دارایی مرا نیز بردند، ولی من دل بستگی به دارایی نداشتم که هنگام جدایی آن ، آزرده خاطر گردم .

نباید بستن اندر چیز و کس دل*** که دل برداشتن کاری است مشکل

گفتم : آنچه را (در مورد دل بستگی) گفتمی با وضع من نسبت به فراق دوست عزیزم هماهنگ است ، از این رو که : در دوران

جوانی با نوجوانی دوست بودم ، و بقدری پیوند دوستی ما محکم بود که همواره بر چهره زیبایی او می نگریستم ، و این

پیوستگی مایه نشاط زندگیم بود.

مگر ملائکه بر آسمان ، و گر نه بشر*** به حسن صورت او در زمین نخواهد بود

ولی ناگاه دست اجل فرا رسید و آن دوست عزیز را از ما گرفت ، و به فراق او مبتلا شدم ، روزها بر سر گورش می رفتم و در سوگ فراق او می گفتم :

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل*** دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا در این روز، جهان بی تو ندیدی چشمم*** این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب*** تا گل و نسرين نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت*** خار بنان بر سر خاکش برست

پس از جدایی آن دوست عزیز، تصمیم استوار گرفتم که در باقیمانده زندگی ، بساط هوس و آرزو را بچینم ، و از همنشینی با افراد و شرکت در مجالس ، خودداری کنم (و گوشه گیری در حد عدم دلبستگی به چیزی را برگزینم .)

سود دریا نیک بودی ، گر نبودى بیم موج*** صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ وصل*** دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

۱۴۱. دیده مجنون بین

ماجرای لیلی و مجنون و عشق شدید و سوزان مجنون به لیلی را برای یکی از شاهان عرب تعریف کردند، که مجنون با

آنهمه فضل و سخنوری و مقام علمی ، دست از عقل کشیده و سر به بیابان نهاده و دیوانه وار دم از لیلی می زند.

شاه دستور داد تا مجنون را نزد او حاضر سازند، هنگامی که مجنون حاضر شد، شاه او را مورد سرزنش قرار داد که از کرامت

نفس و شرافت انسانی چه بدی دیده ای که آن را رها کرده ، از زندگی با مردم ، رهیده و همچون حیوانات به بیابان گردی

پرداخته ای ؟...

مجنون در برابر این عیبجوییها، با یاد لیلی می گفت :

کاش آنانکه عیب من جستند*** رویت ای دلستان ، بدیدنی

تا به جای ترنج در نظرت*** بی خبر دستها بریدندی

مجنون با توصیف لیلی ، می خواست حقیقت آشکار گردد و بر صداقتش گواه شود، همچون زلیخا در مورد یوسف علیه

السلام هنگامی که مورد سرزنش قرار گرفت ، زنه‌ای سرزنسگر را دعوت کرد، و به هر کدام کارد و نارنجی داد و یوسف را به

آنها نشان داد، آنها با دیدن یوسف ، بجای پاره کردن نارنج ، دست خود را بریدند، آنگاه چ آنها را مورد سرزنش قرار داد و

گفت : فذلکن الذی لمتنی فیه

این همان کسی است که بخاطر (عشق) او مرا سرزنش کردید. (یوسف / ۳۱)

شاه مشتاق دیدار لیلی شد، تصمیم گرفت تا از نزدیک او را ببیند، مگر لیلی کیست که مجنون آنهمه شیفته او شده است . به فرمان شاه ، مأموران به جستجوی لیلی در میان طوایف عرب پرداختند، تا او را پیدا کرده و نزد شاه آوردند، شاه به قیافه او نگاه کرد، او را سیاه چرده باریک اندام دید، در نظرش حقیر و ناچیز آمد، از این رو که کمترین کنیزکان حرمسرای او زیباتر از لیلی بودند.

مجنون که در آنجا حاضر بود از روی هوش ، بی توجهی شاه به لیلی را دریافت ، به شاه گفت : ((باید از روزنه چشم مجنون به زیبایی لیلی نگاه کرد، تا راز بینهی درست مجنون بر تو آشکار شود.))

تندر ستانرا نباشد درد ریش *** جز به هم دردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود *** با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا تو را حالی نباشد همچو ما *** حال ما باشد تو را افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت نکن *** او نمک بر دست و من بر عضو ریش

(ناگفته نماند که منظور سعدی از نقل این قصه های پرسوز عشق ، آن است که حقیقت و شناخت عرفانی عشق به معشوق

کامل (خدا) را که مایه آرامش است به ما بیاموز، که خود در شعر دیگری می گوید:

ز عقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید *** گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل !)

۱۴۲. معنی عشق و ایثار

جوانی پاکباز و پاکنهادی ، با دوست خود، سوار بر کشتی کوچکی در دریای بزرگ سیر می کردند، ناگاه امواج سهمگین دریا،

آن کشتی کوچک را احاطه کرد به طوری که آن دو دوست به گردابی افتادند و در حال غرق شدن بودند، کشتیبان با چابکی

و شناوری به سراغ آنها رفت ، دستشان را بگیرد و نجاتشان دهد، وقتی که خواست دست آن جوان پاکباز را بگیرد و نجات

دهد، او در آن حال گفت : ((مرا رها کن دوستم را بگیر و او را نجات بده !!))

در همین حال موج دریا به آن پاکباز امان نداد، او را فراگرفت ، او در حال جان دادن می گفت : ((داستان عشق را از آن یاره

کار تهی مغز نیاموز که هنگام دشواری ، یار خود را فراموش کند.))

چو ملاح آمدش تا دست گیرد *** مبادا کاندر آن حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر *** مرا بگذار و دست یار من گیر

در این گفتن جهان بر وی بر آشفت*** شنیدندش که جان می داد و می گفت

حدیث عشق از آن بطلال مینوش*** که در سختی کند یاری فراموش

آری یاران خالص زندگی ، این گونه زیستند و چنین عشق و ایثار آفرینند، این درسهای بزرگ را باید از آزموده ها و تجربه ها آموخت .

چنین کردند یاران ، زندگانی*** ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی*** چنان داند که در بغداد تازی

اگر مجنون لیلی زنده گشتی*** حدیث عشق از این دفتر نبستی

(پایان باب پنجم)

باب ششم : در ناتوانی و پیری

۱۴۳. آرزوی پیرمرد صد و پنجاه ساله

در مسجد جامع دمشق با دانشمندان مشغول مناظره و بحث بودم ، ناگاه جوانی به مسجد آمد و گفت : ((در میان شما چه

کسی فارسی می داند؟))

همه حاضران اشاره به من کردند، به آن جوان گفتم : ((خیر است .))

گفت : ((پیرمردی ۱۵۰ ساله در حال جان کندن است ، و به زبان فارسی صحبت می کند، ولی ما که فارسی نمی دانیم نمی

فهمیم چه می گوید، اگر لطف کنی و قدم رنجه بفرمایی ، به بالینش بیایی ثواب کرده ای ، شاید وصیتی کند، تا بدانیم چه

وصیت کرده است .))

من برخاستم و همراه آن جوان به بالین آن پیرمرد رفتم دیدم می گوید:

دمی چند گفتم بر آرم به کام*** دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر*** دمی خورده بودیم و گفتند: بس

(آری با اینکه ۱۵۰ سال از عمرش رفته بود، تاسف می خورد؟ عمری نکرده ام) معانی گفتار او را به عربی برای دانشمندان

شام گفتم ، آنها تعجب کردند که او با آنهمه عمر دراز، باز بر گذر زندگی دنیای خود تاسف می خورد.

به آن پیرمرد در حال مرگ ، گفتم : حالت چگونه است ؟ گفت چه گویم .

ندیده ای که چه سختی همی رسد به کسی*** که از دهانش به در می کنند دندانانی ؟

اینک مقایسه کن که در این حال ، بر من چه می گذرد؟

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت*** که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم : خیال مرگ نکن ، و خیال را بر طیب چیده نگردان که فیلسوفهای یونان گفته اند: ((مزاج هر چند موزون و معتدل باشد نباید به بقا اعتماد کرد، و بیماری گرچه وحشتناک باشد دلیل کامل بر مرگ نیست .)) اگر بفرمایی طبیعی را به بالین تو بیاورم تا تو را درمان کند؟

چشمانش را گشود و خندید و گفت :

دست بر هم زند طیب ظریف*** چون حرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوان است*** خانه از پای بند ویران است

پیرمردی ز نزع می نالید*** پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج*** نه عزیمت اثر کند نه علاج

۱۴۴. ازدواج پیرمرد با دختر جوان

پیرمردی تعریف می کرد: با دختر جوانی ازدواج کردم ، اتاق آراسته و تمیزی برایش فراهم نمودم ، در خلوت با او نشستیم و دل و دیده به او بستیم ، شبهای دراز نخفتم ، شوخیها با او نمودم و لطیفه ها برایش گفتم ، تا اینکه با من مانوس گردد و دلتنگ نشود، از جمله به او می گفتم :

بخت بلندت یارت بود که همنشین و همدم پیری شده ای که پخته ، تربیت یافته ، جهان دیده ، آرام خوی ، گرم و سرد دنیا چشیده ، و نیک و بد را آزموده است که از حق همنشینی آگاه است و شرط دوستی را بجا می آورد، دلسوز، مهربان خوش طبع و شیرین زبان است .

تا توام دلت به دست آرم*** و بیازاریم نیازم

ور چو طوطی ، شکر بود خورشت*** جان شیرین فدای پرورش

آری خوشبخت شده ای که همسر من شده ای ، نه همسر جوانی خودخواه ، سست راءى ، تندخو، گریزپا، که هر لحظه به

دنبال هوسی است و هر دم رایى دارد ، و هر شب در جایی بخوابد، و هر روز به سراغ یاری تازه رود.

وفاداری مدار از بلبلان ، چشم*** که هر دم بر گلی دیگر سرایند

(آرى از بلبلها انتظار وفادارى نداشته باش ، که هر لحظه روى گلى نشیند و سرود خوانند.)

بر خلاف پیرانی که بر اساس عقل و کمال زندگی کنند، نه بر اساس خوی جهل و جوانی .

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار*** که با چون خودی گم کنی روزگار

پیرمرد افزود: آنقدر از این گونه گفتار، به همسر جوانم گفتم که گمان بردم دلش با دلم پیوند خورده ، و مطیع من شده است ، ناگاه آهی سوزناک از رنج و اندوه خاطرش بر کشید و گفت : ((آنهمه سخنان تو در ترازوی عقل من ، هم وزن یک سخنی نیست که از قابله (۳۸۱) خود شنیدم که می گفت :

((زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند، به که پیری !!))

زن کز بر مرد، بی رضا برخیزد***بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

کوتاه سخن آنکه : امکان سازگاری نبود، و سرانجام بین من و او جدایی رخ داد، او پس از مدت عده طلاق ، با جوانی ازدواج کرد، جوانی که تندخو، ترشرو، تهیدست و بداخلاق بود او همواره از این همسر جوانش ستم می کشید و در رنج و زحمت بود، در عین حال شکر نعمت حق می کرد و می گفت : ((الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و به این نعیم مقیم (ناز و نعمت جاوید) برسیدم .)) و زبان حالش این بود:

با این همه جور و تندخویی*** بارت بکشم که خوبرویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب*** به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی*** نغز برآید که گل از دست زشت

۱۴۵. مکافات عمل

از سرزمین ((دودمان بکر بن وائل)) نزدیک شهر نصیبین که در دیار شام قرار داشت ، مهمان پیرمردی شدم ، یک شب برای من چنین تعریف کرد: من در تمام عمر جز یک فرزند پسر - که در اینجا است - ندارم ، در این بیابان درختی کهنسال است که مردم آن را زیارت می کنند، و در زیر آن به مناجات با خدا می پردازند، من شبهای دراز به پای این درخت مقدس رفتم و نالیدم تا خداوند به من همین یک پسر را بخشیده است .

سعدی می گوید: ((شنیدم آن پسر ناخلف ، آهسته به دوستانش می گوید: چه می شد که من آن درخت را پیدا می کردم و به زیر آن می رفتم و دعا می کردم تا پدرم بمیرد.))

آری پیرمرد، دلشاد بود که دارای پسر خردمند شده ، ولی پسر سرزنش کنان می گفت پدرم خرفتی فرتوت و سالخورده است .

(به هر حال چرا این پسر چنین شده؟ به راستی آیا پدرش با پدر خود چنین رفتار نکرده که امروز به مکافات آن، تاوان پس می دهد؟!)

سالها بر تو بگذرد که گذار***نکنی سوی تربت پدرت :

تو به جای پدر چه کردی ، خیر!*** تا همان چشم داری از پسرت

۱۴۶. پیشدستی آرام رونده بر شتابزده

یک روز در سفری بر اثر غرور جوانی ، شتابان و تند راه روی کردم ، و شبانگاه خود به پای کوه بلندی پشته رسیدم ، خسته و

کوفته شده بود و دیگر پاهایم نیروی راهپیمایی نداشت ، از پشت سر کاروان ، پیرمردی ناتوان ، آرام آرام می آمد، به من

رسید و گفت : ((برای چه نشسته ای ؟ برخیز و حرکت کن که اینجا جای خوابیدن نیست .))

گفتم : چگونه راه روم که پایم را یارای حرکت نیست .

گفت : مگر نشنیده ای که صاحب‌دلان می گویند: رفتن و نشستن (با آرامش و کم کم ره سپرده) بهتر از دویدن و خسته

شدن و درمانده گشتن ؟))

این که مشتاق منزلی ، مشتاق***پند من کار بند و صبر آموز

اسب تازی دوتگ رود به شتاب***اشتر آهسته می رود شب و روز

۱۴۷. پژمردگی پیرمرد بجای شادی جوانی

جوانی چابک ، نکته سنج ، شاد و خوشرویی در مجلس شادی ما بود، در خاطرش هیچ اندوهی راه نداشت ، همواره خنده بر

لب داشت ، مدتی غایب شد، از او خبری نشد، سالها گذشت ، ناگهان در گذری با او ملاقات کردم ، دیدم دارای زن و

فرزندان گشه و ریشه نهال شادیش بریده شده ، و گل هوشش پژمرده گشته ، از او پرسیدم ((حالت چطور است ؟ چرا پژمرده

و ناشادی ؟))

گفت : وقتی صاحب کودکان شدم ، دیگر کودکی نکردم و حالت کودکانه را از سر بیرون نمودم .

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار***بازی و ظرافت به جوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی***که دگر ناید آب رفته به جوی

زرع را چون رسید وقت درو***نخرامید چنانکه سبزه نو

دور جوانی بشد از دست من***آه و دریغ آن ز من دلفروز

قوت سر چشمه شیری گذشت***راضیم اکنون چو پنیری به یوز
پیرزنی موی شیری سیه کرده بود***گفتم : ای مامک دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده ، گیر***راست نخواهد شد این پشت کوز
۱۴۸. پاسخ مادر دلسوخته به پسر جوانش

یک روز از روی جهل جوانی بر سر مادرم فریاد کشیدم ، خاطرش آزرده شد و در کنجی نشست و در حال گریه گفت : ((مگر
خردسالی خود را فراموش کردی که درشتی می کنی؟!))
چو خوش گفت : زالی به فرزند خویش***چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از خریدت یاد آمدی***که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا***که تو شیر مردی و من پیرزن
۱۴۹. توانگر بخیل

ثروتمندی بخیل ، دارای یک پسر بیمار و رنجور بود، خیرخواهان به او گفتند: مصلحت آن است که برای شفای پسر ، ختم
قرآن کنی (یکبار قرآن را از آغاز، پایان بخوانی) با قربانی کنی ، و با ذبح گوسفند و یا شتر، گوشت آنها را صدقه بدهی .
ثروتمند بخیل ، اندکی در فکر فرو رفت و سپس سر برداشت و گفت : ((ختم قرآن ترک شده که در دسترس ما است ، بهتر
از قربانی از گله ای است که در محل دور است .))

صاحبدلی سخن او را شنید و گفت : ((او از این رو ختم قرآن را برگزید که قرائت آن کار زبان است و زحمت و هزینه ای
ندارد، ولی زر (طلا) به جان بسته است ، و دل برداشتن از آن ، دشوار خواهد بود.))
دریغا گردن طاعت نهادن***گرش همراه نبودی دست دادن
به دیناری چو خر در گل بماند***ورالحمدی بخوانی ، صد بخوانند
۱۵۰. متناسب نبودن ازدواج پیرمرد با زن جوان

از پیرمردی پرسیدند: چرا زن نگیری ؟ جواب داد: ((ازدواج با پیرزنان موجب خوشی نیست .))
به او گفتند: ((با زن جوانی ازدواج کن ، زیرا ثروت مکنت برای این کار داری .)) در پاسخ گفت : ((من که پیر هستم ، با
پیرزنها الفت و تناسب ندارم ، بنابراین زنی هم که جوان است با من که پیرم چگونه پیوند دوستی برقرار سازد؟))
زور باید نه زر که بانو را***گری دوست تر که ده من گوشت

شنیدم پیر که نسالی در آن سن و سال پیری می خواست با زنی ازدواج کند، از یک دختر زیباروی که گوهر نام داشت خواستگاری کرد، دختری که صندوقچه گوهرش از دیده مردم پنهان بود. طبق مراسم عروسی، داماد به دیدار عروس رفت و به مزاح و خوش طبعی پرداخت، ولی پیر از آمیزش ناتوان بود.

پیرمرد، نزد دوستان شکوه کرد و حجت خواست که خانه و کاشانه مرا، این زن گستاخ و بی شرم، یکباره غارت کرد. بین زن و شوهر، ستیز و جنگ آغاز شد، که کار به شهربانی و حضور قاضی کشیده شد، ولی سعدی در این باره (قضاوتهایی کرد و) گفت:

(پایان باب ششم)

باب هفتم: در تاءثیر تربیت

۱۵۲. کودن تربیت ناپذیر

وزیری دارای پسر کودن و نفهم بود، او را نزد دانشمندی سپرد و سفارش کرد در تربیت او بکوش تا خردمند گردد. دانشمند مدت‌ها در تربیت او تلاش کرد، ولی او هیچ گونه رشد نکرد، دانشمند برای وزیر چنین پیام فرستاد: ((پسرت هرگز عاقل نمی شود، و مرا نیز دیوانه کرد.))

چون بود اصل گوهری قابل*** تربیت را در او اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد*** آهنی را که بدگهر باشد

سگ به دریای هفتگانه بشوی*** که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش به مکه برند*** چو بیاید هنوز خر باشد

۱۵۳. برتری هنر بر ثروت

حکیم فرزانه ای پسرانش را چنین نصیحت می کرد: ((عزیزان پدر! هنر بیاموزید، زیرا نمی توان بر ملک و دولت اعتماد کرد، درهم و دینار در پرتگاه نابودی است، یا دزد همه آن را ببرد و یا صاحب پول، اندک اندک آن را بخورد، ولی هنر چشمه زاینده و دولت پاینده است، اگر هنرمند تهیدست گردد، غمی نیست زیرا هنرش در ذاتش باقی است و خود آن دولت و مایه ثروت است، او هر جا رود از او قدرشناسی کنند، و او را در صدر مجلس جا دهند، ولی آدم بی هنر، با در یوزگی و سختی لقمه نانی به دست آورد.))

سخت است پس از جاه تحکم بردن*** خو کرده به ناز، جور مردم بردن

(آری بی هنر، پس از حکمفرمایی و ستم بر زیردستان ، تحت فرمان زیردستان قرار می گیرد، و آن کس که نازپرورده است ، بی مهری به او، برای او بسیار سخت است .)

وقتی افتاد فتنه ای در شام*** هر کس از گوشه ای فرا رفتند

روستا زادگان دانشمند*** به وزیری پادشاه رفتند

پسران وزیر ناقص عقل*** به گدایی به روستا رفتند

۱۵۴. تاءدیب شاهزاده ، توسط آموزگار

دانشمندی آموزگار شاهزاده ای بود، و بسیار او را می زد و رنج می داد، شاهزاده تاب نیاورد و نزد پدر از آموزگار شکوه کرد.

شاه ، آموزگار را طلبید و به او گفت : ((پسران مردم را آنقدر نمی زنی که پسرم را می زنی ، علتش چیست ؟))

آموزگار گفت : به این علت که همه مردم به طور عموم و پادشاهان بخصوص ، باید سنجیده و پخته سخن گویند و کار

شایسته کنند، کار گفتار شاهان و مردم دهان به دهان گفته می شود و همه از آن آگاه می گردند، ولی برای کار و سخن

شاهان اعتبار می دهند، و از آن پیروی می کنند، و به کار و سخن سایر مردم ، اعتبار نمی دهند.

اگر صد ناپسند آمد ز دوریش*** رفیقانش یکی از صد ندانند

اگر یک بذله گوید پادشاهی*** از اقلیمی به اقلیمی رسانند

بنابراین بر آموزگار واجب است که در پاکسازی و رشد اخلاقی شاهزادگان بیش از سایر مردم بکوشد.

هر که در خریدش ادب نکنند*** در بزرگی فلاح از او برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ*** نشود خشک جز به آتش راست

شاه پاسخ داد نیک و تدبیر سازنده آموزگار را پسندید و جایزه فراوانی به او داد، به علاوه او را سرپرست یکی از مقامات کرد.

۱۵۵. معلم خوش اخلاق و بد اخلاق

در سرزمین مغرب (شمال آفریقا) در مکتبخانه ای ، معلمی در دیدم بسیار خشن و ترشروی و تلخ گفتار و خسیس بود، زندگی

مسلمانان با دیدار او تباه می گشت ، قرائن قرآنش ، دل مردم را سیاه می کرد. گروهی از پسر و دختر، به عنوان شاگرد

گرفتار جفای او بودند، نه جرات خنده داشتند و نه می توانستند بگویند، گاهی سیلی بصورت زیبای یکی می زد، و زمانی از

ساق بلورین دیگری ویشکن می گرفت .

خلاصه اینکه : سرانجام ناشایستگی آن معلم را آشکار نمودند و او را با کتک از مکتبخانه بیرون کردند و معلم شایسته ای را به جای او نصب نمودند.

معلم جدید مردی خوش اخلاق ، نیک سیرت ، بردبار و خوش برخورد بود، جز هنگام ضرورت سخن نمی گفت ، با زبانش به کسی نیش نمی زد و چوبی بر سر شاگرد بلند نمی کرد.

ولی هیبت معلم از دل کودکان برفت و دیگر از معلم ترس نداشتند، و به اعتماد اینکه معلم جدید، آنها را بازخواست نمی کند و کتک نمی زند، درس نمی خواندند و به بازی گوشی پرداخته و تخته مشق خود را بر سر و کله هم میزدند و می شکستند، و

مکتبخانه را به هرج و مرج می کشاندند. ولی هیبت استاد و معلم چو بود بی آزار***خرسک بازند کودکان در بازار

دو هفته بعد از این ، به مکتبخانه عبور کردم ، دیدم معلم دوم را بر کنار کرده اند و همان معلم اول را بار دیگر آورده اند، براستی ناراحت شدم و تعجب کردم ((ولا حول ولا قوة الا بالله)) را بر زبان جاری ساختم ، که چرا بار دیگر ابلیس را معلم

فرشتگان کرده اند؟ پیرمردی ظریف و جهان دیده ای به من گفت :

پادشاهی پسر به مکتب داد*** لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته به زر*** جور استاد به ز مهر پدر

۱۵۶. سر انجام نکبتبار اسرافکار منحرف

فقیرزاده ای بر اثر مرگ دو عمویش ، دارای ارث کلان و ثروت بسیار گردید، او با آن ثروت (باد آورده) به فسق و انحراف و

آلودگی پرداخت و با اسراف و ریخت و پاش زیاد، آن ثروت کلان را در راههای گمراهی ، مصرف می کرد، به هر گناهی دست می زد و هر شرابی را می آشامید.

از روی نصیحت و خیر خواهی به او گفتم : ((ای فرزند! در آمد، همچون آب جاری است ، و زندگی همانند آسیابی است که به وسیله آن آب در گردش است . به عبارت دیگر، خرج کردن بسیار از کسی پذیرفته و شایسته است که موجب کاهش و

نابودی در آمد نگردد(آب که کم شد یا از بین رفت ، سنگ از گردش می افتد).

چو دخلت نیست ، خرج آهسته تر کن*** که می گویند ملاحان سرودی

اگر باران به کوهستان نبارد*** به سالی دجله گردد، خشک رودی

موازن عقل و ادب را رعایت کن و از امور بیهوده و باطل و گمراهگر بپرهیز، زیرا وقتی که ثروت تمام شود، به رنج و

دشواری می افتی و پشیمان خواهی شد.

آن پسر که غرق در عیش و نوش و غافل از سرانجام کار بود، نصیحت مرا نپذیرفت و به من اعتراض کرد و گفت: ((آسایش زندگی حاضر را نباید به خاطر رنج آینده به هم زد، اگر کسی چنین کند برخلاف شیوه خردمندان رفتار کرده است.)) (این نقد بگیر و دست از آن نسپه بدار.)

خداوندان کام و نیکبختی *** چرا سختی خورند از بیم سختی ؟

برو شادی کن ای یار دل افروز *** غم فردا نشاید خورد امروز

برای چه غم فردا را بخورم ، بلکه برای من آن شایسته است ؟ در صدر مجلس مردانگی باشم ، و پیمان جوانمردی ببندم ، مردم یاد نیک نعمت بخشی مرا زبان به زبان بگویند.

هر که علم شد به سخا و کرم *** بند نشاید که نهد بر درم

نام نکویی چو برون شد بکوی *** در نتوانی ببندی بروی

دیدم نصیحت مرا نمی پذیرد، و دم گرم در آهن سرد او بی اثر است ، همنشینی با او را ترک کردم و دیگر نصیحتش نکردم و به گفتار حکیمان فرزانه دل بستم که گفته اند:

بلغ ما علیک ، فان لم یقبلوا ما علیک

آنچه بر عهده تو است برسان ، اگر از تو نپذیرفتند، بر، تو خرده گیری نیست .

گر چه دانی که نشنوند بگوی *** هرچه دانی ز نیک و پند

زود باشد که خیره سر بینی *** به دو پای او فتاده اندر بند

دست بر دست می زند که دریغ *** نشنیدم حدیث دانشمند

مدتی از این ماجرا گذشت ، همان گونه که من پیش بینی می کردم ، همانطور شد، آن فقیرزاده تازه به دوران رسیده ، بر اثر عیاشی و اسراف ، آنچه را داشت ، نابود کرد، کارش به جایی رسید که دیدم لباس پروصله و پاره پاره پوشیده ، لقمه لقمه به دنبال غذاست ، تا آن را برای شبش بیندوزد، با دیدن آن وضع نکبتبارش ، خاطر دگرگون شد، ولی دیدم از مردانگی دور است که اکنون نزدش بروم و با سرزنش کردن ، نمک بر زخمش بپاشم ، پیش خود گفتم :

حریف سفله اندر پای مستی *** نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشانند *** زمستان لاجرم ، بی برگ ماند

۱۵۷. درجات شایستگی برای تربیت

پادشاهی پسر خود را در اختیار یک نفر مربی قرار داد و گفت : ((این پسر را همان گونه که پسران خودت را پرورش می دهی ، تربیت کن .))

مربی با کمال احترام ، دستور شاه را پذیرفت ، و به تربیت پسر پرداخت ، چند سال گذشت آن پسر به جایی نرسید، ولی پسران خودش ، رشد و ترقی کردند و به مقام عالی علمی نایل شدند.

پادشاه مربی را طلبید و او را سرزنش کرد و به او گفت : ((بر خلاف پیمان رفتار کردی ، پسرانت را خوب پروردی که به مقام رسیدند، ولی پسر من به جایی نرسید.))

مربی گفت : ((بر پادشاه زمین مخفی نیست که تربیت یکسان است ، ولی خویهای افراد گوناگون می باشد.))

گرچه سیم و زر سنگ آید همی*** در همه سنگی نباشد رز و سیم
بر همه علم همی تابد سهیل*** جایی انبان می کند جایی ادیم

۱۵۸. توجه به روزی دهنده

از دانای پیری شنیدم در نصیحت به یکی از مریدان خود چنین می گفت : ((ای پسر به همان اندازه که دل انسان به رزق و روزی تعلق دارد، اگر به روزی دهنده تعلق داشت ، مقام او از مقام فرشتگان بالاتر می رفت .

فراموش نکرد ایزد در آن حال*** که بودی نطفه مدفوق و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک*** جمال و نطق و راءى و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر کف*** دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری از ناچیز همت*** که خواهد کردنت روزی فراموش ؟

۱۵۹. از عمل می پرسند نه از سبب

عرب بیابان نشینی را دیدم که همواره به پسرش می گفت :
یا بنی انک مسئول یوم القیامه ماذا اکتست ولا یقال بمن انتسبت : از تو در قیامت می پرسند عملت چیست ؟ نمی پرسند که پدرت کیست ؟

جامه کعبه را که می بوسند*** او نه از کرم پيله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند*** لاجرم همچو او گرامی شد

۱۶۰. مکافات عمل

در کتابهای تالیف حکیمان نقل شده: زاییدن کژدم با سایر جانواران فرق دارد. کژدم هنگامی که در شکم مادرش قرار می گیرد، آنچه در درون شکم مادر است می خورد و سپس شکمش را می درد و بیرون آمده در دشت به راه می افتد و آن پوستها که در خانه کژدم است از آثار دریدگی شکم مادر است.

من این موضوع را نزد یکی از بزرگان گفتم. او گفت: دل من به درستی این سخن گواهی می دهد و مطالب همین گونه است، زیرا کژدم در آن هنگام که در رحم مادرش بود چون با او چنین رفتار کرده (و محتوای درون مادرش را خورده) در بزرگی شوربخت و مورد نفرت می باشد.

پسری را پدر وصیت کرد*** کای جوان بخت، یادگیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند*** نشود دوست روی و دولت‌مند
۱۶۱. فرزند ناصالح

پارسای تهیدستی ازدواج کرد، سالها گذشت ولی فرزندی از او نشد. نذر کرد: ((که اگر خداوند به من پسری دهد، جز این لباس پاره پوره ای که پوشیده ام، هر چه دارم همه را به تهیدستان صدقه دهم.)) اتفاقاً همسرش حامله شد و پس از مدتی پسر زایید، او به نذر خود وفا کرد و همه دارایی خود را به مستمندان داد. سالها از این ماجرا گذشت. از سفر شام باز می گشتم، به محل سکونت آن پارسای فقیر که دوستم بود رفتم تا احوالی از او بپرسم. وقتی که به آن محل رسیدم از او جويا شدم، گفتند: در زندان شهربانی است. پرسیدم: چرا؟ شخصی گفت: ((پسرش شراب خورده و عربده کشیده و بدمستی نموده و خون کسی را ریخته است و فرار کرده است و به جای او پدر بینوایش را دستگیر کرده و زندانی نموده اند و زنجیر برگردن و پای او بسته اند.

گفتم: ((او این بلا را با راز و نیاز از درگاه خدا خواسته است.)) (پدر بر اثر بی فرزندی، مدتها از خدا خواست تا دارای پسر شود، اکنون که دارای پسر شده، همان پسر، بلای جانش گردیده است، باید از خدا پسر صالح خواست نه پسر بدون شرط!)
زنان باردار، ای مرد هشیار*** اگر وقت ولادت مار زایند

از آن بهتر به نزدیک خردمند*** که فرزندان ناهموار زایند
۱۶۲. بلوغ و کمال حقیقی

در دوران کودکی از دانشمند بزرگی پرسیدم که انسان چه وقت بالغ می شود؟ در پاسخ گفت: ((در کتب فقه نوشته شده، یکی از سه نشانه دلیل بالغ شدن است: ۱ - تمام شدن پانزده سال (قمری) ۲ - محتلم شدن ۳ - روییدن موی زیر ناف.

ولی بالغ شدن در حقیقت یک شرط دارد و آن اینکه همت تو به کسب رضای خدا بیش از کسب بهره هوای نفس باشد.

کسی که چنین نیست محققان او را به عنوان بالغ نمی شناسند.))

به صورت آدمی شد قطره آب*** که چل روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست*** به تحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطفست آدمیت*** همین نقش هیولایی مپندار

هنر باید، به صورت می توان کرد*** به ایوانها در، از سنگرف و زنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان*** چه فرق از آدمی با نقش دیوار

بدست آوردن دنیا هنر نیست*** یکی را گر توانی دل به دست آر

۱۶۳. نزاع حاجیان قلابی در راه مکه

یک سال همراه گروهی پیاده به سوی مکه برای انجام مراسم حج رهسپار بودیم . بین پیادگان نزاع و کشمکشی شد. به سر

و صورت هم افتادند و داد و فحش و ستیز و درگیری بالا گرفت . یکی از کجاوه نشینان به همپالکی (۴۱۰) خود گفت :

((عجبا! پیاده عاج (استخوان دندان فیل) به پایان بساط بازی شطرنج می رسد و وزیر می گردد، به عبارت دیگر مقامش

دیگر مقامش بهتر از آنچه در قبل بود می شود، ولی پیادگان راه حج که بیابان عربستان را به پایان می رسانند حالشان بدتر

می شود.))

از من بگوی حاجی مردم گزای را*** کو پوستین خلق به آزار می درد.

حاجی تو نیستی ، شتر است از برای آنک*** بیچاره خار می خورد و راه می برد

۱۶۴. تناسب شغل با محل سکونت

یکی از هندوها، طریق نفت اندازی (۴۱۳) را یاد می گرفت . حکیمی به او گفت : ((تو که در خانه ساخته شده از نی زندگی

می کنی چنین بازیچه ای برای تو روا نیست .))

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی*** و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

۱۶۵. دامپزشکی که بینا را کور کرد

مرد نادانی درد چشم سخت گرفت و به جای پزشک نزد دامپزشک رفت . دامپزشک همان دارویی را که برای درد چشم

حیوانات تجویز می کرد به چشم او کشید و او کور شد. او از دست دامپزشک شکایت کرد. دادگاه دو طرف دعوا را حاضر

کرده و به محاکمه کشید. راءى نهایی دادگاه این شد که قاضی به دامپزشک گفت : ((برو هیچ توانی بر گردن تو نیست ، اگر این کور خر نبود برای درمان چشم خود نزد دامپزشک نمی آمد.))

هدف از این حکایت آن است که : ((هر کس مهمی را به شخص نآزموده و غیر متخصص واگذارد، علاوه بر اینکه پشیمان خواهد شد، در نزد خردمندان به عنوان کم خرد و سبکسر خوانده خواهد شد.

ندهد هوشمند روشن راءى*** به فرومایه کارهای خطیر

بوریا باف اگر چه بافنده است*** نبرندش به کارگاه حریر

۱۶۶. دو شعر روی سنگ قبر

پسر یکی از پیشوایان بزرگ وفات کرد، او را به خاک سپردند، سپس از او پرسیدند: ((بر صندوق گورش (در سنگ قبرش) چه بنویسم ؟))

پیشوا فرمود: آیات قرآن مجید، دارای قداست و احترام شایان است . از این رو روا نیست که آن را بر سنگ قبر نوشت ، زیرا با گذشت زمان فرسوده شده و خلائق (از انسان و حیوان) بر روی آن پا بگذارند و سگها بر روی آن ادرار کنند و بی احترامی خواهد شد. حال ناچار می خواهید چیزی بنویسید این دو شعر را (که از زبان پسر در درون قبر است) بنویسد:

وه ! که هر گه که سبزه در بستان*** بدمیدی چو خوش شدی دل من

بگذار ای دوست تا به وقت بهار*** سبزه بینی دمیده از گل من

۱۶۷. نصیحت پارسا به مولای ستمگر

پارسایی از کنار یکی از ثروتمندان گذر کرد، دید دست و پای یکی از غلامانش را استوار بسته و مجازات می کند. پارسا به ثروتمند گفت : ((ای جوان ! خداوند بزرگ غلامی همانند او را ذلیل فرمان تو کرد و تو را بر او چیره نمود، بنابراین در برابر نعمت خدا سپاسگزاری کن و آنقدر بر آن غلام ستم مکن ، مبادا در روز قیامت مقام او برتر از تو در نزد او شرمسار گردی .))

بر بنده مگیر خشم بسیار*** جورش مکن و دلش میازار

او را توبه ده درم خریدی*** آخر نه به قدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند؟*** هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش*** فرمانده خود مکن فراموش

در روایت آمده : رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: ((بزرگترین حسرت روز قیامت آن است که غلام صالحی را به بهشت ببرند و مولای بدکاران او را به دوزخ افکنند. (آن مولا، بسیار حسرت خواهد برد و غصه خواهد خورد.)

بر غلامی که طوع خدمت تو است***خشم بی حد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود که به شمار***بنده آزاد و خواجه در زنجیر

۱۶۸. همسفر دلاور و جنگدیده بجوی

یک سال از ((بلخ بامی)) به سفر می رفتیم . راه سفر امن نبود، زیرا رهنزان خونخوار در کمین مسافران و کاروانها بودند. جوانی به عنوان راهنما و نگهبان به همراه من حرکت کرد. این جوان انسانی نیرومند و درشت هیكل بود. برای دفاع با سپر، ورزیده بود. در تیراندازی و به کار بردن اسلحه مهارت داشت .زور و نیرویش در کمان کشی به اندازه پهلوان بود و ده پهلوان اگر هم زور می شدند نمی توانستند پشتش را بر زمین آورند. ولی یک عیب داشت و آن اینکه با ناز و نعمت و خوشگذرانی بزرگ شده بود، جهان دیده و سفر کرده نبود، بلکه سایه پرورده بود، با صدای غرش طبل دلاوران آشنا نبود و برق شمشیر سوارکاران را ندیده بود.

نیفتاده بر دست دشمن اسپر*** به گردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان پشت سر هم حرکت می کردیم ، هر دیوار کهن و استواری که سر راه ما قرار می گرفت او با نیروی بازو، آن دیوار را بر زمین می افکند و هر درخت تنومند و بزرگی که می دید با زور سرپنجه خود، آن را ریشه کن می نمود و با ناز و افتخار نمایی می گفت : پیل کو؟ تا کتف و بازوی گردان بیند*** شیر کو؟ تا کف و سر پنجه مردان بیند ما همچنان به راه ادامه می دادیم ، ناگاه دو نفر رهنز از پشت سنگی سر برآوردند و قصد جنگ با ما نمودند، در دست یکی از آنها چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی بود.

به جوان گفتم : چرا درنگ می کنی ؟ (اکنون هنگام زورآزمایی و دفاع است).

بیار آنچه داری ز مردی و زور*** که دشمن به پای خود آمد به گور

ولی دیدم تیر و کمان از دست جوان افتاده و لرزه بر اندام شده و خود را باخته است .

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای*** بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

کار به جایی رسید که چاره ای جر تسلیم نبود، همه باروبنه و اسلحه و لباسها را در اختیار آن دو رهنز قرار دادیم و با جان سالم از دست آنها رها شدیم .

به کارهای گران مرد کار دیده فرست*** که شیر شرز در آرد به زیر خم کمند

جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد*** بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است*** چنانکه مساءله شرع پیش دانشمند

(بنابراین بی گذار به آب نزن . در سفرهای خطیر، قد بلند و هیکل به ظاهر تنومند تو را نفریبد، آن کس را همراه و نگهبان

خود بگیر که جنگ دیده و کارآزموده است ، دل شیر و زهره نهنگ دارد.)

۱۶۹. دشمنترین دشمنان

از دانشمند بزرگی پرسیدم معنی این سخن (رسول خدا صلی الله علیه و آله) چیست ؟ می فرماید

اعدا عدوک نفسک التی بین جنیک

دشمنترین دشمنان تو، نفس بدفرمای تو است که در میان دو پهلوی تو (در درون تو) قرار دارد.

در پاسخ گفت : از آنجا که به هر دشمنی نیکی کنی ، دوست تو گردد، مگر نفس اماره که هر چه او را بیشتر مدارا کنی ،

مخالفتش زیاد می شود. بنابراین دشمنترین دشمنان خواهد بود.

فرشته خوی شود آدمی به کم خوردن*** وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مرید امر تو گشت*** خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

۱۷۰. گفتگو ثروتمندزاده و فقیرزاده در کنار گور پدرشان

ثروتمندزاده ای را در کنار قبر پدرش نشسته بود و در کنار او فقیرزاده ای که او هم در کنار قبر پدرش بود. ثروتمندزاده با

فقیرزاده مناظره می کرد و می گفت : ((صندوق گور پدرم سنگی است و نوشته روی سنگ رنگین است . مقبره اش از سنگ

مرمر فرش شده و در میان قبر، خشت فیروزه به کار رفته است ، ولی قبر پدر تو از مقداری خشت خام و مستی خاک ،

درست شده ، این کجا و آن کجا؟))

فقیرزاده در پاسخ گفت : ((تا پدرت از زیر آن سنگهای سنگین بجنبند، پدر من به بهشت رسیده است .!))

خر که کمتر نهند بروی بار*** بی شک آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید*** به در مرگ همانا که سبکبار آید

و آنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست*** مردنش زین همه ، شک نیست که دشوار آید

به همه حال اسیری که ز بندی برهد*** بهتر از حال امیری که گرفتار آید

بین سعدی و شخصی (مثلا به نام زید) درباره ثروتمندان و تهیدستان مناظره سختی در گرفت. زید به طور مکرر و آشکار از ثروتمندان انتقاد می کرد و تهیدستان را می ستود، ولی سعدی کارهای مثبت ثروتمندان را بر می شمرد و از آنها تمجید می کرد، ولی از تهیدستان گستاخ و ناشکر انتقاد می نمود، زید گفت:

کریمان را به دست اندر درم نیست*** خداوندان نعمت را کرم نیست
سعدی گفت:

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی*** زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
خداوند مکنت به حق مشغول*** پراکنده روزی، پراکنده دل
در حدیثی آمده که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

الفقر سواد الوجه فی الدارین فقر و تهیدستی، روسیاهی در دو جهان است.

زید می گفت:، بلکه پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: الفقر فخری. فقر، مایه افتخار من است.

سعدی گفت: باش که منظور رسول خدا صلی الله علیه و آله از این سخن این است که: فقر آن گروهی که راضی به رضای خدا هستند موجب فخر است، نه فقر آنانکه لباس پارسایی بپوشند و از نان سفره دیگران پاره ای بخورند. فقیری که بی معرفت است، بر اثر حرص و آز کارش به جایی می رسد که: کاد الفقر ان یکون کفرا - راه فقر به کفر، بسیار نزدیک است
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ*** بی توشته چه تدبیر کنی دقت بسیج

روی طمع از خلق بیبج از مردی*** تسبیح هزار دانه، بر دست مپیچ

زید گفت: تو آنچنان از وصف ثروتمندان گزافه گویی نمودی که پنداری آنها تریاک ضد زهر هستند، یا کلید خزانه رزق و روزی می باشند، نه، بلکه آنها مشتی متکبر، مغرور، خودخواه، گریزان از خلق، سرگرم انباشتن و شیفته مقام و

مالند. سخنشان از روی ابله‌پی و نظرشان از روی اکراه و تندی است. نسبت گدایی به علما می دهند و تهیدستان را بی سروپا خوانند. به خاطر ثروتی که دارند در جایگاه بزرگان نشینند و خود را از دیگران برتر دانند. بی خبر از سخن حکیمان فرزانه؟

گویند: ((هر کس در اطاعت خدا کم دارد، ولی ثروتش افزون است. در صورت توانگر است و در معنی فقیر می باشد.))

گر بی هنر به مال کند کبر بر حکیم*** کون خرش شمار، و گرگا و عنبرست

گفتگو سعدی و زید ادامه یافت به طوری که سعدی گویند:

او در من و من در او فتاده*** خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی*** از گفت و شنید ما به دندان

با هم نزد قاضی رفتیم تا او بین ما داوری کند. وقتی که قاضی از گفتگو و بحث ما آگاه شد، خطاب به من گفت: در یک باغ، هم بیدمشک وجود دارد و هم چوب خشک. همچنین در میان ثروتمندان هم شاکر هست و هم کفور (ناسپاس). در میان تهیدستان نیز هم صابر وجود دارد و هم نالان و بی قرار. (خوب و بد در هر گروهی وجود دارد، با مقایسه خوب و بد، خوبان و بدان را می توان شناخت.)

اگر ژاله هر قطره ای در شدی*** چو خر مهره بازار از او پر شدی

مقربان درگاه خداوند متعال، توانگران درویش سیر تند و درویشان توانگر همت می باشند. ثروتمندان ارجمند آنانند که در اندیشه تهیدستان باشند، و تهیدستان ارجمند کسانی هستند که در برابر ثروتمندان، دست سؤ ال دراز نکنند و به خدا توکل نمایند.

ثروتمند فرومایه کسی است که تنها در فکر شکم خود است و گوید:

گر از نیستی دیگری شد هلاک*** مرا هست، بط را ز طوفان چه باک؟

دو نان چو گلیم خویش بیرون بردند*** گویند: غم گر همه عالم مردند

ولی ثرتمندانی هم هستند که همواره سفره احسانشان برای تهیدستان گسترده است و سرایشان به روی آنان باز است....

پس از داوری قاضی، من و زید به داوری او خشنود شدیم. گفتار او را پسندیدیم و با هم روبوسی و آشتی نمودیم و

گفتگوی ما به پایان رسید. چکیده سخن قاضی این بود:

مکن ز گردش گیتی شکایت، ای درویش*** که تیره بختی! اگر هم برین نسق مردی

توانگر! چو دل و دست کامرانت هست*** بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

(پایان باب هفتم)

باب هشتم: در آداب صحبت و همنشینی

۱۷۲. نیکبخت و بدبخت کیست؟

از عاقلی پرسیدند: نیکبخت کیست و بدبختی کدام است؟ در پاسخ گفت: ((نیکبخت آن است که خورد و کشت کرد.

بدبخت آن کسی است که مرد و گذاشت.))

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد*** که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

۱۷۳. کیفر ثروتمند دست تنگ و پاداش ثروتمند بخشنده

حضرت موسی علیه السلام به قارون (سرمایه دار مغرور عصرش) چنین نصیحت کرد: نیکویی و احسان کن ، همانگونه که خداوند به تو نیکی و احسان نموده است .))

قارون نصیحت موسی علیه السلام را نشنید و فرجام کارش را شنیدی که به عذاب الهی گرفتار شد، (که زمین ، کاخ و ثروتش را بلعید.)

آنکس که دینار و درم خیر نیندوخت*** سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از دین و عقبی*** با خلق ، کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
عرب می گوید:

جد ولا تمنن فان الفائدة اليك عائده بخشش و منت نگذار که نگذار که نفع آن به تو باز می گردد.

درخت کرم هر کجا بیخ کرد*** گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز او برخورداری*** به منت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی به خیر*** ز انعام و فضل او نه معطل گذاشت

کنت منه که خدمت سلطان کنی همی*** منت شناس از او که به خدمت بداشت

۱۷۴. دعوای خنده آور یهودی و مسلمان

هر کس عقل و خرد خود را نزد خود کامل و تمام فرض می کند و فرزندش را زیبا تصور می نماید. یک نفر یهودی با مسلمانی نزاع می کرد. از گفتگوی آنها خنده ام گرفت و مسلمان خشمگینانه به یهودی می گفت : ((الهی اگر این سند من درست نیست مرا به آیین یهود از دنیا ببر!))

یهودی می گفت : سوگند به تورات ، اگر سخنم نادرست باشد مانند تو پیرو اسلام گردم .

یکی یهود و مسلمان نزاع می کردند*** چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

به طیره گفت مسلمان : گرین قباله من*** درست نیست خدایا یهود میرانم

یهود گفت : به تورات می خورم سوگند*** وگر خلاف کنم ، همچو تو مسلمانم

آری ، اگر عقل و خرد از پهنه خاک نابود شود، هیچ کس خود را جاهل نپندارد.

گر از بسط زمین ، عقل منعدم گردد به خود گمان نبرد هیچکس که نادانم

۱۷۵. اعتدال در نیکی

چوپانی پدر خردمندی داشت . روزی به پدر گفت : ((ای پدر دانا و خردمند! به من آن گونه که از پیروان آزموده انتظار می رود یک پند بیاموز!))

پدر خردمند چوپان گفت : ((به مردم نیکی کن ، ولی به اندازه ، نه به حدی که طرف را لوس کند و مغرور و خیره سر نماید.))

شبانای با پدر گفت ای خردمند*** مرا تعلیم ده پیرانه یک چند

بگفتا: نیک مردی کن نه چندان*** که گردد خیره ، گرگ تیزدندان

۱۷۶. آموختن خاموشی از حیوانات

نادانی می خواست به الاغی سخن گفتن بیاموزد، گفتار را به الاغ تلقین می کرد و به خیال خود می خواست سخن گفتن را به الاغ یاد بدهد.

حکیمی او را دید و به او گفت : ((ای احمق ! بیهوده کوشش نکن و تا سرزنشگران تو را مورد سرزنش قرار نداده اند این

خیال باطل را از سرت بیرون کن ، زیرا الاغ از تو سخن نمی آموزد، ولی تو می توانی خاموشی را از الاغ و سایر چارپایان بیاموزی .))

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی*** در این سودا بترس از لولائم

نیاموزد بهایم از تو گفتار*** تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تامل نکند در جواب*** بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش*** یا بنشین همچو بائم خموش

۱۷۷. صبر و حوصله لقمان در سؤال نکردن

لقمان دید آهنی در دست حضرت داوود علیه السلام است و همچون موم در نزد او نرم می شود و او هرگونه بخواهد آن را می سازد، چون می دانست که بدون پرسیدن ، معلوم می شود که داوود علیه السلام چه می خواهد بسازد. از او سؤال نکرد، بلکه صبر کرد تا اینکه فهمید داوود علیه السلام به وسیله آن آهن ، زره ساخت .

چو لقمان دید کاندرا دست داوود*** همی آهن به معجز موم گردد

نپرسیدش چه می سازی که دانست*** که بی پرسیدنش معلوم گردد

۱۷۸. نیکی به بدان ، برای هدایت آنها

پارسایی در مناجات خود می گفت : ((خدایا! بر بدان رحمت بفرست ، اما نیکان خود رحمتند و آنها را نیک آفریده ای .))
از این رو می گویند: فریدون (شاه باستانی که بر ضحاک ستمگر پیروز شد و خود به جای او نشست) دستور داد خیمه بزرگ
شاهی برای او در زمینی وسیع ساختند. پس از آنکه آن سراپرده زیبا و عالی تکمیل شد، به نقاشان چنین دستور داد تا این را
در اطراف آن خیمه با خط زیبا و درشت بنویسند و رنگ آمیزی کنند:

((ای خردمند! با بدکاران به نیکی رفتار کن ، تا به پیروزی از تو راه نیکان را برگزینند.))

فریدون گفت : نقاشان چین را*** که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار، ای مرد هشیار!*** که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

۱۷۹. محرومیت اهل کمال از زینتهای دنیا

از یکی از بزرگان پرسیدند: ((با اینکه دست راست دارای چندین فضیلت و کمال است ، چرا بعضی انگشتر را در دست چپ
می کنند؟))

او در پاسخ گفت : ((مگر نمی دانی که همیشه اهل کمال و صاحبان فضل ، از نعمتهای دنیا محروم هستند؟))

آنکه حظ آفرید و روزی داد*** یا فضیلت همی دهد یا بخت

۱۸۰. یا بخشنده باش یا آزادمرد

از حکیم فرزانه ای پرسیدند: با اینکه خداوند چندین درخت مشهور و بارور آفریده است ، مردم هیچ کدام از آنها را به عنوان
(آزاد) یاد نکنند، مگر درخت ((سرو)) را با اینکه این درخت میوه ندارد، حکمت چیست که تنها این درخت را آزاده خوانند و از
او به نیکی یاد نمایند؟!

به آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی*** پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید، چو نخل باش کریم*** ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد

پایان این کتاب را با قسمت پایانی گلستان سعدی ، تغییر در عبارت پردازی ، زینب می دهیم که گوید:

((غالب گفتار سعدی ، طرب انگیز است و طبیعت آمیز...بر راءى روشن صاحب‌دلان که روی سخن در ایشان است ، پوشیده

نماند که در موعظه های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت ، به شهد ظرافت برآمیخته تا طبع

ملول ایشان ، از دولت قبول ، محروم نماند.))

الحمد لله رب العالمين

ما نصیحت به جای خود کردیم*** روزگاری در این به سر بردیم

گر نیاید به گوش رغبت کس*** بر رسولان پیام باشد و بس

((اینها که ادعا می کنند خدا را شناخته اند، از او بی خبرند، زیرا آن کس که او را شناخت ، از او خبری به دیگران نرسید.))

((چنانکه گفته اند: ((با خبران غمت بی خبر از عالمند.))

با حسود چه کنم که او خود در رنج است ، و همین رنج برای او بس است .

اعراف دژی است مانند کوهی بلند بین بهشت و دوزخ و گذرگاه مهمم به سوی بهشت است و در آیه ۴۶ تا ۶۹ سوره اعراف ،

از آن سخن به میان آمده است . منظور سعدی این است که برای حوریان بهشت که به بهشت رسیده اند گذرگاه اعراف ،

دوزخ است ولی برای دوزخیان ، گذرگاه اعراف بهشت است . بنابراین چگونگی ساختار انسانها بر اساس رنجها و خوشیها

مقایسه و مشخص می گردد

مار از آن جهت بر پای چوپان نیش زند که می ترسد چوپان سر او سنگ زند.

اکنون که به عدل و داد رفتار نکنی ، در قیامت بر اساس عدل و داد کیفر گردی

آیه ۲۷ اسراء: ((ان المبذرين كانوا اخوان الشياطين - همانا، اسراف کنندگان ، برادران شیطانها هستند.))

خوش طبعی و شوخی بسیار، برای همنشینان شاه هنر است ، ولی برای حکیمان عیب می باشد.

گر می خواهی هنگام مرافعه و شکایت نزد قاضی، دشمن در تنگنا قرار گیرد و نتواند به تو گزندی برساند، افراط نکن و پا از

گلیم خود درازتر منما.

اگر خواهان سلامت هستی ، در ساحل دریا زندگی کن نه در دریا

دوستان حقیقی در هنگام گرفتاری ، به درد همدیگر میخورند، و گرنه در کنار سفره نعمت، همه دشمنان، دوستنما خواهند شد.

از کار فرو بسته و مشکل ، ناامید مباش و پریشان خاطر مشو که پس از گذر از تاریکیها به چشمه حیات و بقا خواهی رسید

آیا ندانستی با اینکه باید بدانی هر کس پند نشنود به مشکل بیفتد

اگر بار دیگر طاقت نیش نداری ، انگشت در سوراخ کژدم مکن

فضل و لطف مخصوص و سزاوار خداوندی است که گناه می بیند ولی روزی انسانها را قطع نمی کند

گر می خواهی بزرگ باشی ، دست بخشش بگشا، زیرا نهال بزرگی جز از بذر کرم و سخاوت نروید

آه دل مظلومان در سوزاندن کاخ ستم ، بیشتر از آن آتش در اسپند، گیرنده است .

هرگاه ناهلی را پیروزبخت و چیره دیدی ، همچون شیوه خردمندان در ظاهر ملایمت نشان بده زیرا قوت ستیز با او را نداری
بمان و فرصت نگه دار، تا روزگار او را بیچاره کند، آنگاه برای مراد دل دوست که همان مراد دل تو است ، مغزش را از کاسه
سرش درآور.

گر خواهی از حال مورچه در زیر پای خود آگاه شوی ، به حال خود در زیر پای پیل بنگر

خداوندا هر چه صلاح می دانی در مورد من انجام بده ، بنده را روا نیست که اعتراضی کند، زیرا حکم و فرمان، ویژه سروران
است .

گر تصمیم داری با دشمنت آشتی کنی ، او اگر در غیاب ، تو عیبجویی می کند تو در حضورش او را به نیکی یاد کن ، مردم
آزار با زخم زبان ، انسانها را می رنجاند، پس اگر نمی خواهی از او سخن تلخ بشنوی ، با نوش زبان و نیکی کردن ، او را
شرمسار کن .

آن کسی که در مورد تو هر دم نیکی کند، اگر پس از عمری نیکی ، یکبار به تو ستم کرد، عذرش را بپذیر.

اگر از مردم به تو آسیبی رسید، رنجیده مباش ، که خلق را توان رساندن رنج به کسی نیست . اگر دشمن با تو دشمنی کند،
یا دوست به تو بدی نماید، آن را به تقدیر الهی واگذار که دل دوست و دشمن در قبضه قدرت خدا است ، چنانکه تیر از کمان
خارج شود، خردمندان آن را از کماندار دانند نه از کمان .

ریشه ها و علتها در دست خداست ، با توکل به او، رنجه را بر خود هموار کن ، زیرا اوست که سبب ساز و سبب سوز است

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است *** که به شمشیر میسر نشود سلطان را

اگر انسان به خاطر امید به بهشت ترس از دوزخ ، خدا را نمی پرستید و اطاعتش به خاطر عظمت و رضای خدا بود، پایه
ارزش او از آسمانها بالا می رفت و اگر انسان از خدا آن گونه می ترسید که از حاکم می ترسد، به مقام فرشتگان می رسید.
شیوه جهان دیدگان آن است که برای جلب توجه و گرمی بازار خود، بسیار دروغ می گویند.

ای شکم سرکش ! به یک عدد نان بساز تا ناگزیر نباشی که کمرت به ذلت چاکری نا مردان و ظالمان ، خم شود.

عين القطر یعنی چشمه زهرآگین ، زیرا منظور از قطر در اینجا، قطران است و آن نام دارویی سیاه رنگ و بدبو است که از

((سرو)) کوهی به دست می آید

هر کسی را که در لباس پارسایان دیدی ، پرهیزکار بشمار ، هر چند از باطنش با خیر نباشی ، زیرا پاسبان شرع ، به درون خانه افراد، کاری ندارد و به جستجوی فسق پنهانی نمی پردازد.

هر بامداد که نسیم می وزد در برابر عظمت ، روی ذلت بر زمین می نهیم ، ای خدایی که من تو را فراموش نمی کنم ! آیا هرگز از من یاد می کنی ؟

پشمینه ای که صوفی می پوشد، نشان ظاهر و شعار او است ، و در نکوهش او همین کافی است که به همان لباس اکتفا کند و برای ریا روی دل به مخلوق نماید، ولی آن کس که روی دل به سوی خدای خالق کند، در عمل نیک می کوشد. در این صورت هر لباسی بپوشد، خرقة درویشی است و سیرت پارسایان را دارد، گرچه کلاه سلطنت بر سر و پرچم سروری بر دوش بگیرد.

هرگاه در میان گروهی یک نفر نادانی و خلاف کرد، نه آبرویی برای کوچک می ماند و نه آبرویی برای بزرگ ای مغرور نادان ! نمی دانم در روز درماندگی، در قیامت کبری ، با گناهانت چه خواهی کرد؟! به یقین در آن روز بیچاره ای تهیدست خواهی بود.

اگر آفریدگار ، مرا به سختی کشد، زنهار ای ملامتگر، نگویی که به خاطر جان و مال غمگینم ، بلکه با خود میگویم براستی چه گناهی کرده ام که خالقم از من رنجیده. بنابراین غم جان و مال ندارم ، غم گناه دارم .

وقتی که روزگار بر تو سخت گرفت ، تسلیم عجز و ناکامی مشو. برای حفظ جان ، لباس دوستان را برگیر و پوست بدن دشمنان را بکن .

آن کس را که خداوند با قهر خود از درگاهش ، رانده ، به هر سو برود پناهی ندارد، ولی آن کس که خداوند با لطف خود طلبیده ، او را از دیگران بی نیاز کند و در خانه کسی نفرستد.

هنگام آسایش به بینوایان کمک کن که جبران پریشانی خاطر بینوا، موجب دور نمودن بلا شود .

تو خوشرفتار باش تا شخص بداندیش ، فرصت عیبجویی تو را نیابد

اگر ذوق و عشق و شور بر سر نداری ، حیوانی ناراست خوی و کج سرشت هستی .

دنیا پرده ای است که جهان معنی را از نظرها می پوشاند و دل را سخت پریشان می سازد. هم دارایی موجب رنج است ، هم ناداری .

اگر خودت را به خاطر کار زشت سرزنش کنی ، دیگری تو را ملامت نخواهد کرد، زیرا خودت کاری را که موجب سرزنش باشد انجام نخواهی داد.

همه روز تصمیم می گیرم که شب را به مناجات با خدا بگذرانم ولی هنگامی که شب اقامه نماز را می بندم ، در فکر آن هستم که صبح فرزندان من چیزی برای خوردن ندارند.

فریفته دنیا، آن چنان به دنیا دل می بندد همچون پای مگس که در عسل گیر می کند و نمی تواند خود را برهاند. با اینکه مال و منالی دارم قانع نیستم، باز هم تقاضای افزونی دارم ، سزاوار است که مرا پارسا نشمرند.

عالمت غافل است و تو غافل *** خفته را خفته کی کند بیدار
دل به کسی که دل بسته ات نیست میند.

پارسا آن نیست که در برابر مردم از روی گزاف لاف معرفت بگشاید و بر مسند ارشاد نشیند، و اگر به او سخن ناپسند گویند، دعوا و ستیز کند، بلکه پارسا در برابر حوادث ، مقاومت دارد که اگر سنگ بزرگی از بالای کوه به طرف او بغلطد، از سر راه آن برنخیزد یعنی ترس و هراس از حوادث تلخ ندارد.

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست *** ای برادر سیرت زیبا بیار

پرده هفت رنگ پر زرق و برق را بردار، چراکه در خانه ات حصیر انداخته ای (تو که باطنت با حصیر پوشیده است ، چرا با
ظاهر فریبا، خودنمایی می کنی ؟)

نوشدارویی که با منت به دست می آید، ممکن است موجب سلامتی تن شود، ولی از سوی دیگر موجب رنجش و ضعف روح و روان ، خواهد شد .

بسیار باشد که ناتوانی ، قوی پنجه گردد، و خود به پیچاندن دست ناتوان و ستم بر آنان ، قیام کند. آن کس که وقتی توانمند شد، به جای کمک به ضعیفان به آنها ستم کند

چشم تنگ و آزمند دنیاپرست را تنها دو چیز پر می کند، یا قناعت یا خاک گور.

ای پاکنهاد و نیکمرد بخور، که آن بدبخت انباشته و نخورد.

هر کس که خدا با او دشمنی کرد، روزگار، او را به راههایی که مصلحت او نیست راهنمایی کند، همچون کبوتری که هرگز لانه خود را باز نخواهد دید و قضای روزگار، دانه ای را به او نشان دهد، و او را بخاطر رفتن به سوی آن دانه ، به دام افکنده شود که خدا سخت انتقام گیرنده است پس هرچه از حرام داری بیافکن و رو به سوی خالق نما تا تو را آشیانه باز پس دهد.

چون پشگان بسیار شوند، فیل را به همه حمله وری و درشتی و استواری و نیرومندی مغلوب سازند.

پشه چو پُر شد *** بزند فیل را

به غریبان، درشتی و سختگیری ننما، مبدا که به رنج غریبان و سختی دوری آنها گرفتار شوی.

اگر چه روزی به قسمت است، در عین حال در بدست آوردن آن سستی کردن سزاوار نیست.

اگر فرو رونده در آب دریا برای صید مروارید، از دهان نهنگ پروا کند، هرگز مروارید گرانبها را به دست نخواهد آورد

وقتی که شیر ژیان در ته غار بماند، طعمه نیابد، و باز شکاری اگر از لانه به بیرون نپرد، بدون غذا بماند، تو هم تا شکارگاهت

، تنگنای خانه باشد، دست و پایت بر اثر ناتوانی همانند دست و پای عنکبوت خانه، نشین، باریک و لاغر است.

هر ذلیلی که حق عزیز کند *** کی تواند او را ذلیل کند

غم خود را با دشمن در میان مگذار، که او در زبان به ظاهر از روی دلسوزی، ((لا حول)) (لا حول و لا قوه الا بالله) به زبان

آورد (و عجباً گوید) ولی در دل شادی کند.

در آیه ۱۴۰ سوره نساء در رابطه با پیامبر (ص) و مشرکان، به این مطلب اشاره شد، آنجا که خداوند می فرماید: اذا سمعتم

آیات الله یکفر بها و یستهز بها فلا تعدوا معهم . هرگاه بشنوید افرادی آیات خدا را انکار و استهزا میکنند، با آنها ننشینید

زشتخویی به شخصی دشنام داد، آن شخص بردباری کرد و گفت : ای نیک عاقبت ، من از آن زشتخو ترم که تو مرا به

دشنام یاد کنی ، زیرا هیچ کس مانند خودم ، به عیب خودم آگاه نیست .

بی گمان تو نمیدانی که بر فراز آسمانها چه خبر است ، زیرا در زمین نمیدانی که در خانه ات چه خبر است و چه کسی رفت

و آمد میکند؟!

بار خدایا بعد از تو پناه و پناهگاهی ندارم و چون از ستمت فرار کنم ، باز به تو پناهنده شوم .

کسی که دور از یار نمی تواند زندگی کند، اگر یار ستمی کند ناگزیر باید آن ستم را تحمل کرد. یک روز گفتم : امان از ستم

فراق یار، پس از آن روز چندین بار استغفار و توبه کردم ، یار از یار دوری نمی کند، من آنچه دلخواه او است دل بستم و

تسلیم شدم . اگر او از روی مهربانی مرا نزد خود دعوت کند، و یا از روی قهر و بی مهری مرا از خود دور سازد، صلاح کار را

خود داند.

از خود فاضلتر بیاب و همنشینی با او را غنیمت شمار، زیرا همنشینی با فردی مثل خودت موجب تباهی زندگی خواهد شد.

درس معلم گر بود زمزمه محبتی *** جمعه به مکتب آورد طفل گریزپای را

تهیدستی که بار فقر را تحمل کرده باشد، در آستانه اجل ، به آسانی و سبکباری گام نهد، ولی کسی که عمری را با آسایش گذارنده ، برای او جان سپردن و دست از آن همه ثروت و مال کشیدن سخت است . به هر حال گرفتاری که از زندان دنیا رهایی یابد، حالش بهتر از ثروتمندی است که با آن همه ناز و نعمت هنگام مرگ گرفتار عذاب میگردد.

خداوندی که بهره و بخت می آفریند، رزق و روزی می رساند، یا به آدمی خوی نیکو می دهد، و یا به او بهره و نصیب دنیا می بخشد.

حافظ گوید:

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان *** غلام همت سروم که این قدم دارد

سعدی گوید:

ماه فرو ماند از جمال محمد(ص) *** سرو نباشد به اعتدال محمد(ص)

مولانا مثنوی گوید:

سرو قد و ماه رخسار مراست *** همچو من شهزاده ای اکنون کجاست ؟